

خ جعبه سیاه خ

خ مکالمه‌های بین من و بازجویم خ



بهروز چمن آرا



ژن-ژیان-آزادی

چاپ و انتشار این اثر منوط به حفظ حقوق معنوی نویسنده آزاد است.

× جعبه سیاه ×

× مکالمه‌های بین من و بازجویم ×



بهروز چمن آرا

دادنی نیست، به دست آوردنی است

آزادی!

مقدمه

این اثر روایت تجربه‌ی من از یازده روز بازداشت در اداره‌ی اطلاعات سنندج در ایران است. تجربه‌ی مواجهه با "خودِ بی‌دفاعم" در چنبره‌ی ابزارهای سرکوب یک نظام دیکتاتور تمامیت‌خواه، تجربه‌ی "مبارزه" امیدوارانه‌ام با خشونت عریان لویاتان اسلامی، با نیروهای امنیتی و تجربه‌ی بازداشت، سلول، بازجویی‌های مکرر طولانی‌مدت، دفاع در غیاب وکیل قانونی، بی‌خبری از خانه و خانواده، هراس از تبدیل‌شدن به گروگان سیاسی، تحمیل اتهام‌های جاسوسی و انواع فشارهای روحی و روانی است. تجربه‌ای که منجر به اخراج از دانشگاه و کوچ اجباریم به خارج از مرزهای سرزمینم شد.

از زمان بازداشت‌م چیزی بیش از یک سال گذشته و اکنون بین این نوشتار و آن روزهای سخت، فاصله‌ای کافی افتاده است و فرصت یافته‌ام تا با فروخوردن بغض و ترمیم بخشی از جراحت‌های وارد شده بر روح و روان خود و خانواده‌ام، در یک فاصله روایتی نزدیک اما منصفانه، آنچه بر من گذشته را به تصویر کلمات بکشم. روایت من به هیچ روی قهرمانانه نیست، بلکه تنها و تنها تلاشی مبارزه‌محور واقع‌نگرانه است، بنابراین مراقبم تا انزجارم از دستگاه سرکوب و پروپاگاندا، مزدوران دستگاه‌های کنترلی و انضباطی آن و گفتمان تمامیت‌خواه آنان تأثیری در به‌یادآوری و بازگویی واقعیت روایات نداشته باشد تا خواننده درک مستقیم و واقع‌نگرانه‌تری از تجربه‌ی من داشته باشد.

بی‌شک رنج تحمیل‌شده بر من اگرچه جانکاه و جاودانه است، اما در برابر رنجی که بر مادران کشته‌شدگان اعتراضات، اعدام‌شدگان آزادیخواه، زندانیان و شکنجه‌شدگان راه آزادی و آنان که در برابر سربازان دیکتاتور سینه سپر کردند و خونشان

ریخته شد، در برابر همه آزاردیدگان آزادیخواه پیش و پس از جنبش تاریخی ژینا (زن-زندگی-آزادی) در شمار نمی‌آید. فراموش نمی‌کنیم که در همین حال که این روایت تحریر می‌شود، هزاران آزادیخواه در زندان‌ها، سلول‌ها و شکنجه‌گاه‌های جمهوری اسلامی قرار دارند و هزاران مبارز آزادیخواه دیگر در نوبت قربانی‌شدن در دستگاه سرکوب نظام قرار دارند.

این اثر به صورت روزانه و متناوب نوشته شده و بخش بیشتر آن هر روز در قالب یک رشته تویت در شبکه اجتماعی ایکس (تویتر) منتشر شده است. بنابراین اسلوب نوشتار در این اثر متأثر از چارچوب کوتاه‌نویسی این بستر الکترونیکی-اجتماعی است که پس از اتمام مورد بازنگری کلی قرار گرفته و آماده چاپ و انتشار شده است.

نام‌ها و رویدادها همه واقعی هستند اما گاه برای حفظ امنیت افراد و جانب احتیاط، از حروف اختصاری استفاده شده یا برخی نام‌ها تغییر یافته است. دریغا که هم سلولیم، کاک شورش مروتی که در این روایت بارها به او ارجاع داده‌ام، در تاریخ ۳۱ مرداد ۱۴۰۲، با دخالت و فشار دادستانی سقز و کوردستان، در زندان مرکزی سنندج اعدام شد.

در طول یازده روز بازجویی چشم من بسته و زبانم در جواب بازجویان باز بود، اکنون اما چشم بازجویانم باز و زبانشان در جواب من بسته است. این شمه‌ای از نمایش قدرت روایت و ادبیات در دفاع از آزادی و عریان‌سازی دیکتاتوری، تمامیت‌خواهی و اقتدارگرایی است.

ب.چ.

فوریه ۲۰۲۴

آلمان

فهرست

- زنده‌باد زندگی ۱
- تماس‌های ناشناس ۸
- گفتگو با تاریکی ۱۵
- جعبه سیاه ۲۰
- پرستوهای در بند ۲۹
- شام غریبان آشنا ۳۵
- به ما می‌گویند "جاش" ۴۷
- همه چیز آرام است! ۵۳
- لویاتان ناب اسلامی ۶۲
- وضعیت بازداشتی ۷۳
- افیون توده‌ها ۱۰۱
- اعترافات اختیاری ۱۱۰
- جهاد تبیین ۱۲۲

زنده باد زندگی

۲۲ شهریور سال ۱۴۰۱ است. بار دیگر خبری تکان‌دهنده از ایران رسانه‌های جهان را در می‌نوردد. ژینا (مهسا) امینی دختر ۲۲ ساله‌ی کوردستانی توسط نیروهای گشت ارشاد تهران بازداشت شده و بر اثر ضربه‌ای که به سر او وارد کرده‌اند به گما رفته است. اخبار ضد و نقیضی مخابره می‌شود. فضای رسانه‌ای تبدیل به میدان جنگ شده، از یک سو حکومت ایران سعی دارد هیچ خبری از ژینا درز نکند و از دیگر سو مردم و چشم‌های جهانیان به اخبار است.

دو بانوی خبرنگار عکس‌هایی از ژینای در کما را منتشر می‌کنند و در کمتر از چند ساعت جهانی می‌شود. ژینا به صدر اخبار سیاسی ایران و جهان رسیده و نام او تبدیل به رکورددار پرتکرارترین هشتگ در فضای مجازی تویتر می‌شود. در اندک زمانی دو خبرنگار بازداشت می‌شوند و رسانه‌های حکومتی سعی می‌کنند کنترل خبری کشور را به دست بگیرند. مقامات تهدید می‌کنند با هرگونه اظهارنظر در خصوص پرونده‌ی ژینا برخورد قضایی می‌شود. روزنامه‌ها را مکلف به سکوت یا مخابره‌ی اخبار موردنظر خود می‌کنند.

سه روز بعد، در بیست و پنجم شهریور پیکر بی‌جان دختر کورد مشروط به برگزار نکردن مراسم ختم و امتناع از گفتگو با رسانه‌ها به خانواده تحویل داده می‌شود. مردم معترض در مقابل بیمارستان تجمع کرده‌اند و شهر سقز، آماده‌ی استقبال اعتراضی می‌شود. جمعیتی بزرگ به سوی گورستان سقز عزیمت می‌کنند و جاده‌ای منتهی به سقز و گورستان آچی توسط حکومت بسته می‌شود. بسیاری از مردم با پای پیاده و از راه‌های فرعی خود را به آچی رسانده‌اند.

ژینا نامی کوردی به معنای زنده و زندگی است که حالا جهانی شده و نماد زندگی است. مراسم خاکسپاری او بسیار شکوهمند است. عکس‌ها و ویدیوهایی که مخابره می‌شوند شکوه و قدرت میل به زندگی مردمی تحت‌ستم را به شکوهمندترین شکل آن به نمایش می‌گذارند.

مرگ ژینا یک هفته پس از مرگ ملکه الیزابت ملکه‌ی انگلستان روی داده اما رکورد تکرار خبر او در رسانه‌ها و شکوه بدرقه‌ی مردمی بی‌نظیر او، خبر مرگ ملکه را هم به حاشیه رانده است.

بر مزار ژینا روی سنگ کوچک و محقرانه‌ای نوشته شده "ژینا گیان تو نامری ناوت ئه بیته رهمز" (ژینا جان تو نمی‌میری نام تو رمز می‌شود) و این جمله‌ی جادویی، رمز می‌شود. ژینا به نقطه تلاقی بین دو نیرو تبدیل می‌شود. نیروی میراننده که به تمامی در تکاپوی مرگ و سکون است در برابر نیروی زندگی بخش که تمام میلش به زندگی و تکاپو است. ژینا رمز می‌شود، رمز زندگی و تکاپو.

اعتراض به مرگ ژینا مثل آتشی که در شلعه‌هایش بدمند، دامان حکومت را می‌گیرد و در کوتاه زمانی از سقز به سنندج و سپس به کل کشور می‌رسد. تهران به لرزه در می‌آید و مردم به خیابان‌ها می‌آیند. شهرهای بزرگ و کوچک یکی پس از دیگری محل نمایش شکوه اشتیاق مردم به زندگی می‌شوند و شعار "ژن-ژیان-آزادی" (زن-زندگی-آزادی) از دل آن متولد می‌شود.

بازاریان به جمع اعتراضات خیابانی می‌پیوندند. زنان و مردان، بسیاری از نام‌آوران هنر، ادبیات، سیاست و ورزش دوشادوش هم در برابر حاکمیت ایستاده‌اند. حکومت ماشین پروپاگاندای خود را بار دیگر به کار انداخته است. اینترنت را قطع و تلفن‌ها را محدود کرده است. محرمانه به همه رسانه‌ها دستور داده شده از انتشار هرگونه خبر درباره‌ی اعتراضات خودداری کنند. اعتراضات را اغتشاش می‌خوانند، معترضان را وابستگان غرب، ضد انقلاب، جاسوس و مزدوران بیگانگان.

رسانه‌های داخلی ساکت شده‌اند. شبکه‌های اجتماعی مردمی در داخل، شبکه‌های تلویزیونی ایرانی و کوردی خارج از کشور فعال شده‌اند و جنبشی بزرگ شکل گرفته است. اعتراضات با سرکوب شدید نیروهای امنیتی روبرو می‌شود. نیروهای ضدشورش در اکثر شهرهای بزرگ و کوچک مستقر شده و زن و مرد، پیر و جوان را به قصد کشتن می‌زنند. تصاویر دهشتناکی از حمله‌ی جمعی از موتورسواران یگان ویژه به مردم مخابره می‌شود. لشکر موتورسوار دستگاه سرکوب با موتور از روی مردمی که بر زمین افتاده‌اند رد می‌شوند. مردم را حتی در برابر خانه‌های خود هم زیر باتون و مشت و لگد می‌گیرند. خشونت عریان نیروهای "میراننده" آشکار شده و پنجه‌ی آهنین رهبر انقلاب بار دیگر ظاهر شده است.

ماشین سرکوب دسته‌هایی از ارازل و اوباش، مجرمان و خرابکاران را سامان داده و در کنار دسته‌های ضدشورش خود برای سرکوب مردم به کار می‌گیرد. رسانه‌ها شواهدی از مصرف داروهای روانگردان در میان نیروهای ضدشورش منتشر می‌کنند. روزنامه‌های حکومتی طبق معمول و طبق دستور، ضرب و شتم مردم را انکار کرده و برگردن خرابکارانی "در لباس یونیفرم‌های نیروهای حافظ امنیت" می‌اندازند. تهران و بیشتر شهرهای غربی به ویژه شهرهای کوردستان تبدیل به میدان جنگ شهری شده‌اند. درگیری‌های تن به تن نفس شهر و نفس دیکتاتور را همزمان گرفته است.

در شبکه‌های مختلف تلویزیون حکومتی برنامه‌های عادی و غیرمرتبط پخش می‌شود، چنان که اگر کسی به ماهواره یا فیلترشکن اینترنت دسترسی نداشته باشد فکر می‌کند هیچ اتفاقی نیفتاده و همه چیز کشور به روال عادی در جریان است.

دانشگاه‌ها در این مدت تعطیلات تابستانی خود را می‌گذرانند و من هم در کنار خانواده‌ام در فرانکفورت به سر می‌برم. چند روز از مهر گذشته، ترم تحصیلی شروع شده اما وضعیت کلاس‌های

دانشگاه نامشخص است. حکومت از بازشدن دانشگاه‌ها واهمه دارد. شایعاتی هست مبنی بر این که دستور داده‌اند دانشگاه‌ها با دو هفته تأخیر باز شوند. هر روز با دوستانم در ایران تماس می‌گیرم اگرچه اینترنت به سختی کار می‌کند و دسترسی به شبکه‌های اجتماعی بسیار دشوار است.

ایرانیان خارج از کشور هر روز در شهری از شهرهای اروپایی و امریکایی راهپیمایی اعتراضی برگزار می‌کنند. ما هم در فرانکفورت به جمع معترضان پیوسته‌ایم. جمعیت ایرانیان با پرچم‌های متکثرشان چشم‌گیر است.

تعطیلات تابستان تمام است و باید به دانشگاه برگردم اما برای برگشت به ایران تردید دارم. برخلاف نظر دوستان و همکارانم در آلمان، تصمیمم را می‌گیرم. هفتم مهر است و به تهران برمی‌گردم. فضای تهران چنان که انتظار داشتم نیست. خبری از اعتراضات نیست اما اکثر زنان و دختران روسری‌هایشان را برداشته‌اند. شهر رنگ و روی دیگری گرفته. تصاویری که در کتابفروشی‌ها، رستوران‌ها، بازار و مترو دیده می‌شود با تصاویری که از قبل در ذهن دارم بسیار متفاوت شده است. فضای تهران به لشکری می‌ماند که به فتح اولین سنگر اکتفا کرده باشد. مردم از فتح سنگر روسری شادمانند و زندگی به حالت اولیه‌ی خودش برگشته است.

روز بعد به سنندج می‌روم، به دانشگاه کوردستان، جایی که چند سال است در آنجا به عنوان استادیار زبان و ادبیات کوردی تدریس می‌کنم. کوردستان جزو معدود استان‌های کشور است که در آن به صورت غیررسمی همیشه یک وضعیت اضطراری سیاسی-امنیتی برقرار است. به قول امنیتی‌های این استان که در همه‌جا هم حضور دارند، در کوردستان هیچ چراغ سبزی روشن نیست، حتی چراغ‌ها زرد هم نیستند، اینجا چراغ‌ها همه قرمزند. افراد در این شهر برای هر کاری نیاز به مجوز دارند. همیشه باید چشم به دهان امنیتی‌ها بود تا مجوز عبور از چراغ‌های همیشه

قرمز را بدهند. چراغ‌هایی که به صورت عادی در تهران یا دیگر شهرها زرد یا سبز هستند.

سنندج شهری است که هرگز روی خوش به انقلاب اسلامی نشان نداده. در همان آغاز انقلاب، شبه-فراندوم تک‌انتخابی جمهوری اسلامی را بایکوت کرد و سابقه‌ی مقاومت بیست و یک روزه در برابر آیت‌الله خمینی را در کارنامه‌ی خود دارد، مقاومتی که با دخالت نیروی هوایی و پیاده‌نظام ارتش و سپاه و ریخته‌شدن خون ده‌ها نفر شکسته شد.

مشهور است که کوردستان تشکیلاتی‌ترین استان کشور است. احزاب کوردستانی به ویژه کومله و دموکرات در این استان ریشه دارند و زنان دارای تشکیلات متعدد برای دفاع از حقوق خود هستند. انجمن‌های مردمی و غیردولتی در این استان بسیار فعال و ریشه‌دارند و بر خلاف حاکمیت، مردم در این استان دغدغه‌های جدی انسانی و محیط‌زیستی معطوف به حیات و آزادی دارند.

به دانشگاه برگشته‌ام. دانشجویان کم کم به دانشگاه برمی‌گردند. جادوی زندگی در ما اثر کرده است. ژینا یک معیار قابل سنجش شده است. خودمان و زندگیمان را با معیار تازه می‌سنجیم. افراد همه موضع خود را با ژینا مشخص می‌کنند. این نخستین بار است که در یک رویداد، یک مرگ، یک رمز، مرزهای درهم و متقاطع انسانی را از هم جدا می‌کند. ژینا حالا مرز است. مرز بین مردم و نا-مردم.

دانشجویان کلاس‌ها را بایکوت کرده‌اند. استادان برای حضور در کلاس‌ها مرددند. بعضی‌ها کلاس می‌روند و بعضی نمی‌روند. دانشجویان به استادانی که کلاس برگزار می‌کنند با نارنجک‌هایی از جنس نوشیدنی حمله می‌کنند، برایشان ساندیس می‌برند. روی میزشان می‌گذارند و می‌روند. این یک حمله‌ی گفتمانی است. ساندیس‌خور، به مزدوران حکومت گفته می‌شود که حاضرند خود را به نرخ یک ساندیس به قدرت حاکم بفروشند.

هر روز تعداد استادانی که در اتاق‌های خود سنگرمی گیرند افزوده می‌شود. من از همان روز اول لباس سیاه پوشیده‌ام و کلاس نرفته‌ام. حراست دانشگاه روی رفتار من بسیار حساس است. سعی می‌کنند به تمامی کنترل کنند. روبروی اتاق کارم یک دوربین نصب کرده‌اند. من هم هرازگاهی روی آن کاغذی می‌چسبانم، رو به دیوار می‌چرخانم یا یادداشتی برای نگهبان پشت دوربین می‌نویسم. از دست من عصبانی هستند اما فعلاً سرشان شلوغ است و دستشان به جایی نمی‌رسد. قدرت گفتمانی ما بیشتر است. به قول معترضان، ما بی‌شماریم. اما ما مردمیم و قدرت اعمال خشونت متمرکز نداریم. این حکومت است که همه چیز را در اختیار دارد.

از نیمه‌های مهر تا اواخر آبان وضع به شکل فزاینده‌ای خشونت‌بار می‌شود. اعتراضات دانشجویی عمومی می‌شود. حمله‌ی نیروهای یگان ویژه به دانشجویان دانشگاه شریف تهران انعکاس جهانی داشته و روایت‌هایی که از آن مخابره می‌شود تکان‌دهنده است.

هرچه رنج و درد بیشتر می‌شود، عزم مردم برای مقاومت هم بیشتر می‌شود. رنج باعث شکل‌گیری نوعی آگاهی عمومی و احساس هم‌بستگی عمومی در مردم شده است.

نیروهای ضدشورش چند بار به تجمع اعتراضی دانشجویان دانشگاه کوردستان حمله و بسیاری از آنان را زخمی کرده‌اند. فضای دانشگاه به میدان جنگ شبیه است. رئیس دانشگاه مستأصل است و اعتراضات به سمت خشونت می‌رود.

چیزی شبیه به انقلاب روی داده است. دست کم در سطح گفتمانی و ارزش‌ها. گفتمان مردم زندگی و آزادی است و ارزش‌های انقلاب اسلامی در میان مردم همه به اضداد خود تبدیل شده‌اند. گذر از جمهوری اسلامی، از روحانیت و از جبر سیاسی دین بر زندگی مردم عینی‌تر و عریان‌تر از همیشه نمایان است. جمهوری اسلامی مشروعیت سیاسی خود را از دست داده

و مشروعیتش را از پاشنه‌ی پوتین‌ها و لوله تفنگ‌های نیروهای سرکوب می‌جوید.

مردم به‌ویژه نسل جوان ادبیات خاص خودشان را دارند و بسیار با نسل پیش از خود متفاوتند. حکومت اما همان ادبیات یکدست‌ساز و اقتدارگرایی پیشین خود را دارد. ادبیات حاکمیت عرصه‌ی فعالیت مردم را تنگ می‌کند. اغتشاش، ضدانقلاب، هم‌صدایی با غرب، غرب‌زده، وابسته، بی‌بصیرت، تشویش‌اذهان عمومی، اجتماع و تباری علیه نظام، اخلال در نظم عمومی و... همه عباراتی هستند که به آزادی مردم برای اعتراض مسالمت‌آمیز حمله می‌برند. مردم سازوکار دیگری جز اعتراض مسالمت‌آمیز ندارند و حاکمیت بسیار مشتاق است تا اعتراضات را به اغتشاش و تخریب بکشاند. بهانه‌ای که پیش‌نیاز روشن کردن ماشین پروپاگاندا و سرکوب حاکمیت است. حاکمیت دست‌کم در عرصه‌ی رسانه‌ای به "نمایش برخورد با اغتشاش و تخریب" نیاز دارد. ژن-ژیان-ئازادی رمز جنبش و ژینا رمز گفتمان و حرکت معطوف به زندگی شده است. حکومت دچار فقر مشروعیت و انزوای شدید گفتمانی‌ست و حاضر است برای بقای خود هر کاری بکند.

تماس‌های ناشناس

مدتهاست تماس‌های بدون شماره دارم و هیچ‌وقت بر نمی‌دارم. چون در محیط دانشگاه ساکنم و هر روز درگیر اعتراضاتم، نزدیک به یک ماه می‌شود که از دانشگاه بیرون نرفته‌ام. اوضاع به هم ریخته است. کلی دانشجوی زخمی روی دستمان مانده‌اند و فشار روحی و امنیتی روی دانشجویان و ما بسیار زیاد است.

بیست و نهم آبان ۱۴۰۱ و بعد از روز دوم تحصن استادان و همزمان با بازداشت دو تن از همکارانمان، از طریق رئیس دانشگاه به من و دو همکار دیگر اعلام می‌کنند که دادسرای سنندج ما را احضار کرده است. هیچ نامه‌ای نداده‌اند و صرفاً غیرمستقیم به رئیس دانشگاه گفته‌اند! این را رئیس دانشگاه می‌گوید. هر روز پیش چشمانمان دانشجویانی را در ورودی‌های دانشگاه بازداشت می‌کنند.

چهارشنبه دوم آذر با درج پیامی تلگرامی در گروه استادان دانشگاه کوردستان و ارسال آن برای برادر بزرگترم، جواد که در آلمان زندگی می‌کند، با همراهی تعدادی از استادان، خودم را به دادسرای شعبه‌ی یک سنندج معرفی می‌کنم. قاضی که از عمومی‌شدن خبر آمدن من ناراحت است، دیدار با مرا موکول به چند روز آینده می‌کند. جواد از طریق توئیتر پیام را مخابره کرده است، من خبر ندارم و دستگاه اطلاعاتی هم انتظارش را نداشته است. رئیس دانشگاه هم خودش را به دادگاه رسانده. اصرار دارد حالا که آمده‌ایم سری هم به اداره‌ی اطلاعات بزنیم. با یکی از مدیران اطلاعات تماس می‌گیرد. می‌گوید برود منزل، خودمان با او تماس می‌گیریم. در دسترس باشد! با همکاران به دانشگاه برمی‌گردیم.

روز جمعه است و حوالی ظهر از دفتر معاونت سیاسی-امنیتی استانداری تماس می‌گیرند.

- سلام علیکم
- < علیک السلام، بفرمایید!
- از دفتر معاونت سیاسی-امنیتی استانداری تماس می‌گیرم.
- < بله بفرمایید!
- آقای دکتر امروز می‌تونید تشریف بیارید دفتر معاونت؟
- آقای رضایی می‌خوان اگر ممکنه باهاتون گفتگویی داشته باشن.
- < در مورد چیه؟
- همین مسائل دانشگاه، خودتون در جریان هستین که.
- < بله! کسانی دیگه هم هستن؟ چگونه؟ چه کسانی دعوت شدن؟
- فقط شما هستین! آقای رضایی مایلن خصوصی با خودتون صحبت کنن.
- < بله با کمال میل! ساعت چند؟
- چهار می‌تونین تشریف بیارین؟ مشکلی نیست؟
- < نه مشکلی نیست. حتماً!
- ماشین بفرستیم خدمتون؟ نه خودم میام، ماشین هست.

تعجب می‌کنم چرا باید مرا دعوت به گفتگوی خصوصی دو نفره کنند. آن هم در این روز که تعطیل است. قبلاً در بیانیه‌ی اول خواسته بودیم مسئولین به جای مشت آهنین، با مردم گفتگو کنند. شاید در راستای همان بیانیه قصد گفتگو دارد.

قرارمان ساعت چهار بعدازظهر است. باران می‌بارد و خیابان‌ها برخلاف روزهای قبل خلوتند. مدت‌هاست از دانشگاه بیرون نیامده‌ام، شهر برایم تازگی دارد. دانشگاه ما محصور در دیوارهای بلند است و درهای ورود و خروج آن با دوربین و نگهبانان انتظامات کنترل می‌شوند. وضعیت دانشگاه به گونه‌ای است که فرصت نکرده‌ام بیرون بروم.

رضبانی را نمی‌شناسم، وقتی اسمش را می‌شنوم تصویر مردی نظامی‌گونه، مسن و چاق با شکمی دررفته، ته‌ریش و چند انگشتر عقیق و فیروزه در انگشت در ذهنم مجسم می‌شود. معاون سیاسی-امنیتی و طبیعی‌ست که از امنیتی‌ها باشد. اشتباه کرده بودم، برخلاف تصورم هم‌سن خودم است و قیافه‌ای عادی دارد، اگرچه وضع آرایش ریش و موی سرش هوار می‌کشد که از امنیتی‌هاست. جالب است اکثر کارمندان ایران شبیه به هم هستند!

رضبانی خود را اهل گفتگو نشان می‌دهد و چون جمعه و همه‌جا تعطیل است، با آمادگی آمده تا به اندازه‌ی لازم گفتگو کند. انتظار داشتم جلسه‌مان حداکثر دو ساعت طول بکشد اما دقیق پنج ساعت و بیست و پنج دقیقه طول می‌کشد به طوری که حتی چندبار جای آوردند، سرد شد و برگرداندند.

لُب کلام رضبانی این است که دانشگاه باید آرام شود و اگر دانشگاه آرام شود، شهر آرام می‌شود. چرا این موضوع را با من طرح می‌کند نمی‌دانم، یا می‌خواهد هندوانه زیر بغلم بگذارد تا در جبهه‌ی آنها کار کنم یا فکر می‌کند همه‌ی اعتراضات دانشگاه زیر سر من است! من البته خودن را سانسور نمی‌کنم و سعی می‌کنم اعتراضاتم را قاعده‌مند و محکم بیان کنم. می‌خواهم آنها به همان قانون نیم‌بند خودشان پایبند باشند و قانون را اجرا کنند. مخصوصاً اجرای اصل بیست و هفتم قانون اساسی را می‌خواهم، اصلی که به مردم اجازه می‌دهد بدون حمل سلاح راهپیمایی اعتراضی برگزار کنند. رضبانی طفره می‌رود. ژست اصلاحاتی به خودش می‌گیرد و به بسیاری از تجاوزهای نیروهای امنیتی و انتظامی اقرار کرده و می‌گوید به چشم خودش دیده که به مردم بدون دلیل حمله شده، ماشین‌ها را با باتون و تفنگ ساچمه‌ای زده‌اند، به دانشجویان حمله کرده‌اند، اعتراضات را به اغتشاش کشیده‌اند. می‌گوید همان موقع دستور دادم که با آنها برخورد شود و از این به بعد هم برخورد خواهیم کرد.

رضایی در پایان جلسه با خوشرویی تمام مرا بدرقه می‌کند و به راننده‌اش دستور می‌دهد تا مرا به منزل برساند. تشنه و گرسنه‌ام. همان حوالی استانداری به منزل یکی از دوستانم می‌روم و با هم شامی می‌خوریم. نگرانم بودند. اصرار می‌کنند شب را همانجا بمانم اما قبول نمی‌کنم. می‌خواهم به خانه برگردم. امروز از همسر و دخترم خبر نگرفته‌ام. حتماً نگران شده‌اند. اینترنت شهر عموماً قطع است ولی اینترنت دانشگاه کم‌وبیش کار می‌کند. حدود ساعت یک بامداد است به سمت دانشگاه حرکت می‌کنم. ماشین دوستم را امانت گرفته گرفته‌ام.

هنگام خروج از منزل دوستم، یک خودرو پلاک تهران با دو سرنشین که چند متر پایین‌تر از درب پارک کرده‌اند حواسم را جلب می‌کند. حس ششم می‌گوید اینها منتظر من هستند. از کنارشان به آرامی رد می‌شوم. زیرچشمی نگاه می‌کنم تا مطمئن بشوم. شیشه‌های کناری ماشین سیاهند و چیزی معلوم نیست. به راهم ادامه می‌دهم اما شدیداً دلهره گرفته‌ام. نیمه‌شب است و خیابان خلوت. پا روی گاز می‌فشارم که خودم را به دانشگاه برسانم. ناگهان یک جفت چراغ نور بالازده به سپرهای پشت ماشینم می‌چسبد. به سرعت گیر می‌رسم و سرعتم را کم می‌کنم، ماشین عقبی سعی می‌کند سبقت بگیرد. آرامتر می‌رانم تا از کنارم رد بشود. صدای گاز و آگزوزش وقتی از من دور می‌شود آرامم می‌کند. به نظر می‌رسد اشتباه کرده‌ام، نفسی عمیق می‌کشم و به راهم ادامه می‌دهم.

در یک آن، یک پژو پرشیای سفید پلاک ۲۷ با سه سرنشین پایین‌تر از میدان "آزادی" سندنج راهم را سد کرده و دستور ایست می‌دهند. غافلگیر شده‌ام. تیم بودند. آهسته پایین می‌آیم. ساعت را نگاه می‌کنم یک و پانزده دقیقه بامداد است. جوانی که از در پشت پیاده می‌شود ماسک زده، رو به من می‌آید و می‌گوید:

– آقا کارت شناسایتون رو بدید.

< می‌دونم کارت نمی‌خواید و می‌شناسید. چمن آرا هستم

- بله درسته!

< بفرما حکم بازداشت دارید؟

یکی که تازه از پشت فرمان پایین آمد، گفت:

= آقای دکتر چیزی نیست! حاج آقا جمالی از اداره

می‌خواد باهاتون صحبتی بکنه، طولی نمی‌کشه. زود

میریم و برمی‌گردیم. می‌شناسید که حاجی رو. بازداشت

نیستید آقای دکتر، نگران نباشید!

راننده اسم یکی دو نفر دیگر از مسئولان اداری اطلاعات که قبلاً

برای "پاره‌ای توضیحات" در ستاد خبری دیده بودمشان را

می‌آورد. از جمله صارمی و کمالی. می‌گوید در راستای ادامه‌ی

گفتگوی امروز است. جای مقاومت نیست. همراهشان می‌روم.

= آقای دکتر ببخشید ما پروتکل‌های خودمون رو داریم،

زحمت نیست چشم‌بند بزنید چون میریم داخل اداره.

چشم‌بند می‌زنم و تمرکز می‌کنم. تند می‌رانند و از کوچه

پس کوچه‌ها می‌رود تا مسیر را تشخیص ندهم. بعد از چند دقیقه

به گیت ورودی اداری اطلاعات می‌رسیم. در هر گیت پنجره‌ی

سمت مرا پایین می‌زنند تا مأمور گیت بازدید کند. از چند گیت رد

می‌شویم تا به ساختمان برسیم. وارد ساختمانی می‌شویم که یک

ورودی کوچک، یک میز و یک صندلی دسته‌دار در کنارش دارد.

مأموران بازداشت مرا تحویل می‌دهند و می‌روند. خبری از جمالی

و اعوانش نیست. یکی که فارسی لهجه‌داری صحبت می‌کند

می‌گوید:

- چشم‌بندت رو یه کم ببر بالاتر که بتونی بنویسی.

برگه‌ای داده که باید اطلاعات هویتی‌ام را بنویسم.

- بیماری خاصی داری؟

< نه!

- دارویی چیزی مصرف می‌کنی؟

< نه!
- فشار خون، ناراحتی قلبی، ... چی؟ هیچی نداری؟
< نه ندارم خدا رو شکر!
- خوبه پس، وسایل شخصیت رو هم در بیار بزار رو میز!
لباس‌ها رو هم در بیار من میرم لباس برات بیارم.
امشب مهمان مایی!
وسایل شخصی و لباس‌هایم را در می‌آورم. ساعت، حلقه‌ی
ازدواجم...

- حلقه‌ت طلاست؟
< نه، یه فلز نقره‌ای ساده‌س! ارزش مادی نداره.
- بهت نمیداد آقای دکتر. می‌نویسم حلقه‌ی طلا!

لباس برزنتی طوسی‌رنگی می‌دهند، همانجا می‌پوشم و بعد از جمع کردن وسایلم، پلاکی که اسم و تاریخ بازداشت‌م روی آن نوشته را به گردنم انداخته و عکس می‌گیرد. می‌گوید برای عکس باید چشم‌بندت را در بیاوری. مأمور تپل و خوشحالی‌ست. حدود پنجاه سال دارد. معلوم است دمی به دود دارد. لثه و دندان‌هایش عفونی و لب‌هایش باد کرده و زرد شده‌اند، انگشت‌های دستش هم ورم کرده و ترک ترک شده‌اند. کارش را با شوق انجام می‌دهد و ساده و محترمانه کارها را پیش می‌برد. از جمالی می‌پرسم، اظهار بی‌اطلاعی می‌کند. می‌گوید خودشان فردا می‌آیند و صحبت می‌کنند. امشب مهمان مایی برای خودت بگیر بخواب. واقعاً به خواب نیاز دارم. وسایلم را در کیسه‌ی انفرادی گذاشته و از من یک رسید می‌گیرند. یک کاغذ روی دسته‌ی صندلی‌ام می‌گذارد که رویش جای شکل رمزگوشی دارد. رمزگوشی‌ام را می‌خواهد. رمز را می‌کشم. چسب دارد، به پشت گوشیم می‌چسباند. ساعت نزدیک سه بامداد است که مرا به سلول می‌برد.

با چشم بسته و دو پتوی مو شتری زیر بغلم به در سلول رسیده‌ایم. گنگدن پشت در سلول را می‌کشد. صدایی بسیار بلند در راهروی موزاییکی طنین می‌اندازد. مواجهه با تصویر واقعی

سلول دلهره آور است. در باز می شود و فشار دست سلول بان که می گوید برو داخل! رویارویی با سلول از دلهره ها ساده تر است.

دو مرد با لباس های برزنتی طوسی رنگ، سراسیمه وسط سلول سرپا ایستاده اند چنان که گویی منتظر حرکتی پیش بینی نشده باشند. صدای بسته شدن در سلول از پشت سرم می شنوم. دو مرد به من زل زده اند. یکی مردی تنومند با ریشی جوگندی و بلند، آن یکی جوانی لاغر اندام و کوتاه قدتر. از خواب پریده اند. در دلم شک و دلهره ای همزمان دارم. سلام می کنم و پی درنگ خودشان را جمع می کنند و گوشه ای برایم خالی می کنند تا من هم پتوهایم را پهن کنم. مرد تنومند، شورش نام دارد، به جرم قتل عمد و "اغتشاش" در زندان مرکزی و جوان دیگر آهون نامی است که به جرم "اغتشاش" در جنبش ژینا بازداشت شده. روز پرکار و پر استرسی داشته ام، خسته ام، زود خوابم می برد.

گفتگو با تاریکی

عمده بازجویی من که یازده روز طول کشید با شخصی است با نام مستعار «کیایی». به جز یک روز، بقیه‌ی روزها حداقل هفت و حداکثر یازده ساعت با چشم‌بند و رو به دیوار، به بازجوها که خودشان را کارشناس می‌نامند، گاه یک، گاه دو و گاه بیشتر از پنج نفرند جواب می‌دهم. بعضی بسیار بی‌نزاکت و بعضی اهل گفتگو هستند.

کیایی، خودش را دکتر در حوزه‌ی مهندسی و استاد یکی از دانشگاه‌های حوزه‌ی امنیت و دفاع معرفی می‌کند. مؤدب است و لهجۀ شمالی دارد. گاه از زیر چشم‌بندم می‌بینم، کوتاه‌قد و تپل است با دستی گوشتین و انگشترهای عقیق و کفش‌های نوک باریک. گاه درد دل می‌کند گاهی هم عصبانی می‌شود. می‌گوید:

– شما رو اینجا آوردیم که ازتون مراقبت کنیم. درست مثل عزیزانمون توی دوره‌ی کرونا که بیمار می‌شدن مجبور می‌شدیم قرنطینه‌شون کنیم. این قرنطینه از روی دلسوزی بود. دوستشون داشتیم. شما مهمون ما هستید.

کیایی دکتر نیست ولی دوست دارد وقتی پشت سر من نشسته و بازجویی می‌کند، کم نیاورد. من هم قصداً و مکرر به او دکتر می‌گویم به قدری که پشیمان شده و می‌گوید دکتر نیست. اما من مجبورش کرده‌ام همان نقش را بپذیرد و مثل دکترها رفتار کند. سعی می‌کنم در تله‌ی گفتگوی عالمانه گرفتارش کنم! اگر حتی برای لحظه‌ای از اتاق بیرون برود، وقت برگشتن از جایم بلند می‌شوم. در ابتدا، می‌گفت ببخشید، بفرمایید. حالا که بیشتر تکرار می‌کنم، می‌گوید:

- آقای دکتر لازم نیست همش بلند بشید. من ادامه می‌دهم. چند بار تکرار می‌کند.
< خواهش می‌کنم! من برای استادان احترام ویژه قائلم.

انگار در تله‌ی رفتاری من گرفتار شده باشد، قبول می‌کند. بازجوها بسیار علاقمندند که متهمان آنها را جدی بگیرند و به آنها احترام بگذارند. اما گاه وضعیتی شبیه وضعیت من پیش می‌آید و به نظر گرفتار می‌شوند.

بعد از ظهر را با بلوف شروع می‌کند. این که اینجا "جعبه سیاه جمهوری اسلامی" است و ما همه چیز را می‌دانیم؛ تا مطمئن نباشیم و مدارک جرمان کامل نباشد کسی را بازداشت نمی‌کنیم؛ کسی که اینجا می‌آید عملاً کارش تمام است و بازجویی‌ها فقط شانسی است که به مجرمان داده می‌شود. طوری جعبه سیاه را تصویر می‌کند انگار خارج از فضای زمین نشسته باشند و زمین را نقطه به نقطه زیر نظر گرفته باشند. تصویری خداگونه از خودشان می‌دهند. انگاری از همه اطلاع دارند، اینکه چه کسانی چه عقبه‌ای دارند، چه کسانی فساد می‌کنند، روابط اخلاقی نامشروع دارند، تشکیلات دارند!

روی نقش من در اعتراضات دانشگاه زیاد مانور می‌دهد و مدام از نفوذ معاندین به داخل کشور حرف می‌زند. می‌گوید جنگ ما موزاییکی شده. منظورش این است که در شهر نقطه به نقطه می‌جنگند و شهر را پس می‌گیرند. من متهم ردیف اولم!

کیاپی سعی دارد به من بقبولاند که سازمانش همه چیز مرا می‌داند. این که مدارکشان برای سپردن من به دست قاضی کامل است و حداقل سزای من ده سال حبس است. بعد دوباره حساب و کتابی می‌کند و می‌گوید با گزارشی که من بنویسم کمتر از پانزده سال زندان نخواهی داشت.

بازجو ادبیات خاص خودش را دارد. ادبیاتی سوگیرانه که اکثر اطلاعاتی‌ها دارند. "اغتشاش" به جای "اعتراض"، "دولت" به

جای "نظام"، "غرب زده" به جای "روشن فکر"، "مقاومت" به جای "فقر عمومی"، "پیشرفت" به جای "موشک سازی" و من با این ادبیات آشنایم.

کیایی فرق بین گفتگو و گفتمان را نمی‌داند، من هم بدون چانه زنی و تعارف، می‌گویم فکر می‌کنم ادبیات مشترکی نداریم. با تعجب می‌پرسد چرا نداریم؟ می‌گویم شما مشکلات درون‌سازمانی خودتان را به ما فرافکنی می‌کنید. می‌گویم ساختار سازمان شما هرمی است و از تشکیلات‌های شبکه‌ای می‌ترسید. این دو مفهوم مفاهیمی هستند که اخیراً در کتاب "برج و میدان" با آنها آشنا شده‌ام. کتاب خوبی است و به صورت تاریخی نشان داده نظام‌های قدرت چگونه خود را در ساختارهای هرمی سامان داده‌اند و هم‌چنین نشان می‌دهد گروه‌های زیرزمینی چگونه توانسته‌اند دور از دید نظام کنترل سیستم‌های هرمی، شبکه‌ای از افراد و نهادها را پدید بیاورند و قدرتی شبکه‌ای ایجاد کنند. کتاب به نوعی به تعارض بین این دو می‌پردازد. به خاطر می‌آورم که نظام‌های هرمی در حافظه‌ی تاریخی خود همواره از شکل‌گیری شبکه‌ها هراس دارند و حتی گاه ممکن است به غلط دست به خودزنی بزنند در حالی که که هیچ شبکه‌ای شکل نگرفته باشد.

کیایی همین تصویر را در خصوص من دارد. فکر می‌کند سرخ یک شبکه را کشف کرده است. با این وصف مانده است که می‌خواهم چه نتیجه‌ای بگیرم! توضیح می‌دهم این ترسی که از من دارند نتیجه پیش‌فرض‌های خودشان است نه مدارک واقعی. انکار می‌کند. طوری صحبت می‌کند که از فحوای آن بوی تهدید به مشام می‌رسد. می‌خواهد به من گوشزد کند که اگر مقاومت کنم برای مدتی طولانی‌تر در سلول خواهم ماند. می‌دانم تهدید به تداوم بازداشت در سلول یک تکنیک روانی است. پیش‌دستی می‌کنم و می‌گویم:

< من هیچ عجله‌ای برای بیرون رفتن ندارم، هر چقدر که بخواید در خدمتون هستم اما پیش‌شرط گفتگویمان خواندن دو تا کتابه.

- کتاب؟! چی هست؟ بگید تهیه می‌کنم و می‌خونم.

دو کتاب "برج و میدان" نیل فرگوسن و "روایت و کنش جمعی" فردریک میر را معرفی می‌کنم. پیشنهاد می‌کنم اگر نمی‌تواند بخرد می‌تواند از کتابخانه من امانت بگیرد. می‌گوید حتما تهیه می‌کند. روز بعد از کتاب‌ها می‌پرسم، می‌گوید:

- فقط برج و میدان هشتصد و هشت صفحه است!

< بله گفته بودم عجله ندارم!

آقای بازجو گیر کرده است. اوضاع خوب نیست. هر روز جماعتی تازه دستگیر می‌شوند. سلول‌ها پر شده‌اند. باید از پرونده‌ی من نتیجه بگیرد و باید گزارش‌هایی که به درد بخورند تهیه کند. او از جنبش ژینا می‌پرسد و من از کتاب و رفرنس کتابخانه‌ای می‌گویم، از جنگ بین نظام‌های هرمی و شبکه‌ای.

شب سوم است و حدود ساعت دوازده شب، سلولبان به سلولم می‌آید و کلیدی که از جیب پالتویم درآورده را همراه آورده است. کلیدهایم رنگی هستند. طلایی، نقره‌ای و آبی. می‌پرسد:

- کلید در خونته کدومه؟

< می‌خواید چیکار؟

- چیکار داری می‌خوایم چیکار! بگو کدومه لازم داریم!

< اون آبی‌ه‌س!

می‌رود و بعد از سه ساعت برمی‌گردد با یک برگه‌ی رسید در دست. ریز وسایل منزلم است که ضبط کردند. بحثان می‌شود!

- بیا دکتر بیا امضا کن!

< چیو امضا کنم!

- رسید وسایلی که از منزلتون آوردن!

- < شما باید اینو به من بدید که داشته باشم! این رسید
مال منه، نه شما!
- نه این رسید رو شما امضا می کنید پیش ما می مونه!
< نمی فهمم! شما از خونه من وسایلی رو آوردید، من باید
رسید بدم؟
- آره، همینجوریه!

حدود ده دقیقه جر و بحث می کنیم سر اینکه آنها خانه مرا
تفتیش کرده و وسایل شخصیم را ضبط کرده اند، حالا به جای
اینکه به من رسید بدهند، می خواهند از من رسید هم بگیرند.
سلولبان می گوید ما همیشه همین کار را می کنیم و من می گویم
غلط است! آخرش به جایی نمی رسیم. امضا می کنم.

لپتاپ و گوشی، چند هارد دیسک، رکورد، کارتهای ویزیت
دوستان و همکارانم و تعدادی سی دی جزو وسایلی بود که
برداشته اند. یک ماه قبل، در مرز مریوان همین وسایل را از من
گرفته بودند. بنابراین چیز جدیدی نبود و من هم چیزی ندارم
که به دردشان بخورد.

صبح زود جلسه ی بازجوییم شروع می شود. کیایی می آید اما شوکه
شده است. تحت تأثیر کتابخانه ام قرار گرفته! حسابی در نقشی
که نباید می افتاد گیر کرده است. جواب های من به دردش
نمی خورد. دم ظهر، یک نفر دیگر که مسن تر نشان می دهد به او
می پیوندد و فضای بازجویی تندتر و گفتگو دشوارتر می شود.

جعبه سیاه

عصر روز سوم، قاضی شعبه‌ی اول به نام نقی‌زاده که جوانی است ترک‌زبان و آراسته برای تفهیم اتهام آمده است. همان قاضی‌ای است که در دادسرا با او ملاقات داشتیم و ما را به بعد موکول کرده بود. رفتارش مثل رفتار آن روز نیست. سرد برخورد می‌کند. این اولین و آخرین باری است که در اینجا با چشم باز با کسی حرف می‌زنم. دو برگه اتهام جدا می‌نویسد. یکی با عنوان "اجتماع و تبانی علیه نظام" و دیگری "اقدام علیه امنیت ملی از طریق تشکیل گروه‌های غیرقانونی و تشویش اذهان عمومی".

قبلاً یکی از وکلایم گفته بود در برگه تفهیم اتهام باید صراحتاً نوشته شود "به اتهام مورد نظر اعتراض دارم" و در جای خالی مخصوص عبارت "وثیقه/کفالت لازم را دارم" نوشته شود. در این صورت قاضی حق بازداشت نخواهد داشت. من هم همین کار را می‌کنم و برگه‌ها را تحویل می‌دهم. اما بازداشت ادامه دارد. تقاضای دیدار با وکیل می‌کنم، قاضی تبسمی می‌کند و می‌رود، کیایی هم جوایی به من نمی‌دهد. تا پایان بازجویی در سیزده آذر هیچگونه دسترسی حقوقی چه به صورت تلفنی و چه حضوری ندارم. می‌دانم این خلاف قانون و نمود عینی خشونت است. می‌دانم فعلاً صدایم به جایی نمی‌رسد اما حقم را می‌خواهم.

همین چند روز پیش مقاله‌ای از کارل اشمیت در باب "خشونت" در نظریه‌ی سیاسی را خوانده‌ام. خشونت درد و رنجی است که بر جسم یا روان انسان وارد می‌شود. چنان که پیداست در نظام‌های دموکراتیک، پدیده‌ی خشونت از افراد سلب و تنها در قانون تجلی پیدا می‌کند، در حالی که در نظام‌های سیاسی دیکتاتوری، این فرد حاکم است که ورای قانون قرار می‌گیرد. بنابراین خشونت ابزاری است که تنها در قبضه‌ی قدرت اوست.

فرد در جهان دیکتاتوری هر لحظه و هرکجا انتظار رویارویی با خشونت را دارد. چیزی به نام امنیت وجود ندارد چرا که تغییر در امیال حاکم، منجر به تغییر در قوانین شده و تغییر در قوانین یعنی تغییر در چگونگی و چرایی تحمیل خشونت بر فرد.

وقتی در سلول و در برابر قانون قرار می‌گیرید، می‌توانید انتظار داشته باشید نیروی قانونی به نام وکیل از شما در برابر خشونت قانون محافظت کند. اما در همان شرایط، اگر وکیل را حذف کنید یعنی نه در برابر قانون بلکه در برابر حاکم و ابزارهای کامل خشونت او قرار گرفته‌اید. این به معنای آن است که باید احتمال رویارویی با هرگونه خشونت را داشته باشید. این احساس رویارویی با خشونت حاکم، تولید رنج می‌کند، رنجی که بر روح و روان آدم سایه می‌اندازد. این رنج و احساس خشونت، تمام فضاهای فیزیکی مانند بازداشتگاه، اتاق بازجویی و سلول، بازجویان، ادبیات آنها و هرآنچه ممکن است پیش آید را در ذهن فرد بازداشت‌شده "قانون‌زدایی" یا به عبارت دیگر "مشروعیت‌زدایی" می‌کند. در برابر این وضع، از انسان بازداشتی در ذهن کارگزاران دستگاه امنیت "انسان‌زدایی" می‌شود، بنابراین به راحتی از حقوق او صرف‌نظر می‌شود، شکنجه‌ی روانی یا فیزیکی می‌شود و یا با پرونده‌های کذابی به همکارانشان در دستگاه قضا سپرده می‌شود. به عنوان بازداشتی، این وضعیت را به تمامی درک می‌کنید که شما یک قربانی مغلوب دستگاهی بزرگ از خشونتید و هر لحظه در معرض تبدیل رنج و خشونت روحی به رنج و خشونت فیزیکی قرار دارید.

روز سوم بازجویی مرا به طبقه‌ی منهای یک می‌برند. راهرویی که تعداد زیادی اتاق بازجویی دارد. اتاقها عموماً پُرند. یک اتاق بازجویی خالی پیدا می‌کنند. اتاقی نسبتاً کوچک با دوربینی نصب شده در گوشه‌ی روبرو که در آن یک تخت کثیف سریازی با فنرهای دررفته و چند دستبند، جای لباس پاره شده و لکه‌های خون است می‌بینیم، به نظر می‌رسد کسی را اینجا به تخت بسته و شکنجه کرده باشند. شاید برای ترساندن من

است. من روش خودم را حفظ می‌کنم. منتقد می‌مانم. نقد من به اصل نظام است.

کیایی انگار تازه از خواب بیدار شده است. گوشی و لپتاپم را همراه آورده است. پشت سرم می‌نشیند. طبق معمول سعی می‌کند مؤدبانه برخورد کند.

- خوب آقای دکتر، چه خبر؟

< خبرها که پیش شماست!

- مشهور شدید برای خودتون! (با پوزخندی از سر

قدرت!) بی‌بی‌سی و اینترنشنال و وی-او-ای دم به

دقیقه از شما می‌گن. دانشگاه کوردستان سرزبونهای!

< چه جالب! پس مشهورم کردید! خیلی ممنونم واقعاً!

من که صدام به هیچ جا نرسید، شما صدامورسوندید.

- ببینید چه شیطنتهایی که نمی‌کنن. گفتن استاد

دانشگاه ما رو ربودن! آقای دکتر شما اینجا بهتون

سخت می‌گذره؟ شکنجه شدید؟ جای گرم و غذای

خوب در کمال ادب و احترام باهاتون برخورد شده.

اینجوری نیست؟ چایی میل دارید؟

بیرون می‌رود و برمی‌گردد یک چایی جلوی دستم می‌گذارد.

- بفرمایید این هم چایی تازه‌دم!

می‌نشیند و نفسی تازه می‌کند. یک کپی از بیانیه‌ی اول دانشگاه را

روبرویم می‌گذارد و می‌گوید:

- خب آقای دکتر! اینو شما نوشتید درسته؟

< نه من ننوشتم!

- آقای دکتر! بی‌ادبی نباشه! ما اینجا از همه چی خبر

داریم!

معلوم است خبر ندارد چون من نوشته بودم و می دانستم چه کسانی نوشته اند. هرچه اصرار می کند چیزی نمی گویم. فقط انکار می کنم.

- آقای دکتر شما این بیانیه رو امضا کردین! محتویاتش رو قبول دارید دیگه!
- < بله امضا کردم ولی این بیانیه منتشر نشده. شما دارید قصاص قبل از جنایت می کنید!
- پس چطوری به دست من رسیده؟
- < باید از خودتون پرسید اطلاعات خصوصی مردم دست شما چکار می کنه!
- آقای دکتر! میدونید که این بیانیه خودش سند جرمه؟
- < چرا مگر بیانیه دادن جرمه؟
- نه جرم نیست ولی تشویش اذهان عمومی جرمه! چرا گفتید "قتل" بوده؟
- < مگر نبوده؟
- مگر شما پرونده رو خوندید؟ مگر شما قاضی هستید؟
- < نه نیستیم ولی چشم و گوش که داریم و مدارک مشهوده!

ورق بزرگ و خودکار و یک استامپ روی دسته صندلیم می گذارد. سؤالی که پرسیده را نوشته است:

- بنویسید لطفاً. همینهایی که گفتید رو بنویسید!
- می نویسم. امضا کنید! می کنم! اثر انگشت بگذارید! می گذارم. تا پایان روز آخر، هر روز همین برنامه است، شاید نزدیک به هفتاد صفحه نوشته باشم، با امضا و اثر انگشت.
- آقای دکتر اینجا "جعبه سیاه جمهوری اسلامی" هستش. میدونید یعنی چی؟
 - < یعنی چی؟

- یعنی ما همه چی رو می‌دونیم! یک حباب شیشه‌ای رو فرض کنین! از بیرون همه چیش معلومه!
- < خوب اگر همه چی رو می‌دونید دیگه حرفی باقی نمی‌مونه؟
- ما افراد رو همینجوری نمی‌اریم اینجا! تا مدارکمون کامل نباشه، تا از همه چی مطمئن نباشیم کسی رو بازداشت نمی‌کنیم. آبروی مردم برای ما مهمه!

واژه‌ی مردم هم از همان واژه‌هایی است که حاکمیت از آن بهره‌برداری سیاسی می‌کند. بهره‌برداری حاکمیت از این مفهوم به حدی است که می‌توان آن را تجاوز نامید. "مردم با اغتشاشگران برخورد خواهند کرد"، "مردم پشت نظام خواهند ایستاد"، "مردم با ولایتند"، مردم، مردم، مردم... اما مردمی که در کوچه و خیابان هستند نه در رسانه‌های حکومتی، نظر دیگری دارند و حاکمیت را خوب می‌شناسند.

مردم همه می‌دانند که ایست بازرسی‌ها در شهر زیاد شده، هر آن ممکن است به صورت ضربتی تفتیش یا بازداشت بشوند. همه حواسشان هست که گوشی‌ها و وسایل الکترونیکی‌شان پاک باشد. پاک باشد یعنی این که اثری از پیام‌های حساس سیاسی یا ویدیوهای وایرال‌شده روی گوشی نباشد.

من عمداً یک گوشی، یک لپ‌تاپ و چند هارد کاملاً پاک با اطلاعات عادی در خانه دم دست گذاشته بودم. اطلاعات کیایی در مورد وسایل شخصی من هم در همان چارچوب است ولی دوست دارد با پشت سر نشستن و چشم‌بند زدن، مرا در تاریکی نگه داشته و خودش را مسلط بر جعبه سیاه و ناجی من جا بزند. هیچ حرف تازه‌ای ندارد. می‌گویم:

- < این جعبه سیاهتون این همه فساد و اختلاس و آدمکشی و فقر و ناعدالتی رو هم می‌بینه یا نه؟

- کدوم اختلاس آقای دکتر؟! شما هم روی اخبار اینترنشنال به دام افتادین! فرقتون با پیرزنای سر کوچه چیه؟!

< همین چند روز پیش خبر اختلاس نجومی فولاد اصفهان اومد بیرون. اخبار خودتون منتشرش کرد!

- همون جور که گفتم ما ناظر به تمامی نقاط تاریک و روشن کل نظام هستیم. اصلاً مگر بودجه و درآمد این فولاد چقدر هست که اینقدرش رو اختلاس کنن! شما که نباید باور کنین! "جمهوری اسلامی مظلوم واقع شده" آقای دکتر.

همین نکته را که می‌گوید، محتوای بحث کل روزمان فراهم می‌شود.

- آقای دکتر شما حق دارید نقد داشته باشید، ولی جمهوری اسلامی خدمات بسیاری داشته و همه‌ی ما سر سفره‌ی نظام نشستیم. این که سر سفره‌ی نظام بشینی و نمکدون بشکنی جفا در حق نظامه. ما از تمام اطراف در فشاریم، تمام دنیا یکی شدن که سر ما رو خم کنن. ولی ما سر خم نکردیم. پیشرفت کردیم.

بعد به جای این که استاد دانشگاه ما بصیرت داشته باشه و در حمایت از سردار سلیمانی و شهدای امنیت اعتراض کنه، با بی‌بی‌سی و اینترنشنال همصدا می‌شه! سر سفره‌ی نظام نشسته و با اغتشاشگرها همراه می‌شه!

جواب تک تک جملاتش همزمان در سرم ظاهر می‌شود اما گوش می‌کنم و سعی می‌کنم هیچ نگویم تا مانور سخنرانیش تمام بشود.

- دانشجوی بی‌بصیرت اگر گول شبکه‌های معاند رو بخوره می‌گیم جوونه نمیدونه، شما چی؟ نظام این همه در خدمت امثال شما بود تا به این جایگاهی که هستید برسید، حالا که باید پشت نظام باشید، اغتشاش راه

می‌ندازید؟ فکر کردید هرکی به هرکيه؟ حساب کتاب نیست؟ مملکت صاحب نداره؟

عصبانی است و فرصت نفس کشیده به خودش هم نمی‌دهد. تازه گرم شده است. ادامه می‌دهد:

- ما لیست تمام افراد رو داریم، عکس و صدای همه هست. تمام اونایی که بیانییه‌ها رو امضا کردن از دانشگاه بیرون می‌کنیم. دانشگاه جای کسیه که لیاقت داشته باشه. طبیعیه وقتی شما می‌گید "قتل"، دانشجو هم میاد تمثال مبارک حضرت آقا رو آتیش می‌زنه و سبزی پلو با ماهی برامون سرو میکنه!

کیایی حالت خاصی به خود گرفته. طوری که نمی‌شود احساس کرد واقعاً به چیزهایی که می‌گوید باور ندارد. سیستم امنیتی در ایران فقط رانتی نیست، عقیدتی هم هست. ولی عقیدتی‌ها عصبی‌تر و خشن‌تر می‌شوند، کیایی تغییر لحن داده اما خشونتی ندارد. شاید تله‌ی استادی دستش را بسته باشد.

سخنرانش مفصل و حسابی عصبانی است. کنترلش را از دست داده و بعضی جملاتش را تمام نمی‌کند. من هم هیچ رد یا تأییدی نمی‌کنم. خسته شده و می‌پرسد:

- فکر کردید با تحصن چیزی حل می‌شه؟ می‌خواستید چی رو نشون بدید؟

آرام جواب می‌دهم:

< سیستم مردم رو معلول کرده و هیچ راهی برای گفتگو در کشور نمونه!

- اینها همون سیاه‌نمایی‌های بی‌بی‌سی و اینترنشناله!

< نه اتفاقاً جناب دکتر! از اول انقلاب تا حالا کی شده یه بار اصل بیست و هفتم قانون اساسی رو اجرا کنین؟ کی به مردم اجازه دادید؟

- مردم یا اغتشاشگران؟

< انگار علاقه دارید هر کسی که مخالف نظر شماست رو اغتشاشگر بنامید! میدونید اغتشاشگر کیه؟ اغتشاشگر اون نیروهای امنیتی بودند که با هماهنگی نهادهای امنیتی وارد دسته‌های دانشجویی شدن و زدن در و پنجره شکستن، آتیش زدن، سنگ انداختن و فوشهای رکیک دادن! اینها اعتراضات دانشجویی رو منحرف کردن و خودتون هم میدونین که دانشجو نبودن، از خودتون بودن. حراست خودش اقرار کرد اینو!

- آقای دکتر سفسطه می‌کنین!

< نه جناب دکتر سفسطه نمی‌کنم. منو قبول ندارین، اقرار معاون سیاسی-امنیتی استانداری رو هم رد می‌کنین؟ همین دو روز پیش اقرار کرد که نیروهای یگان ویژه و ضدشورش سرخود، به جان و مال مردم خسارت زدن، خودش گفت با چشم خودم دیدم! لشکر موتورسوارانی که از روی مردم رد می‌شدن رو چی؟ دیدیم که! اونها هم ساختگین؟ ما خودمون توی محوطه دانشگاه ساچمه خوردیم، گاز اشک‌آور خوردیم! اون همه دانشجوی معترض که فقط به خاطر شعار دادن بدن‌هاشون سوراخ سوراخ شد، چشمشون کور شد همه اغتشاشگر بودن؟

صدای کیایی بلندتر از من است. احساس می‌کنم دارد طوری حرف می‌زند که صدایش به شخص خاصی به جز من هم برسد. جرأت فریاد ندارد اما بلند بلند صحبت می‌کند. بعضی وقت‌ها انتظار دارم داد بزند یا با مشت به میز یا پشت من بکوبد اما به آنجا نمی‌رسد. احساس می‌کنم خودش هم احساس ناامنی می‌کند.

نفر دوم وارد می‌شود و به محض ورود و یک گفتگوی زیرلی با کیایی با لحنی مطمئن می‌گوید:

= آقای دکتر! بریم سر اصل مطلب! ما مدارکی داریم که از انگلیس پول گرفتید و به حساب کسانی واریز کردید! بهتره خودتون بگید با کدوم تشکیلات کار می‌کنید؟ پول‌ها رو از کجا گرفتید؟ داروی زیادی هم جمع کردید، به کجا وصلید! چه توضیحی دارید؟

پرستوهای در بند

وسط تحصن اولمان در تاریخ بیست و هشتم آبان، دختری جوان با ماسکی روی صورت، لنز رنگی و قیافه‌ی ناشناس به من نزدیک شد و گفت آقای دکتر من از مهاباد آمده‌ام، پول و دارو هرچه بخواهید با خودم آورده‌ام. هرچه لازم دارید بگویید. غافلگیر شدم. نمی‌دانستم چه بگویم اما می‌دانستم هرچه هست گفتنش در میان جمع خطرناک است. از قیافه‌اش معلوم بود که کارکشته است. خوب خودش را استتار کرده بود. خوشحال شدم اما همزمان مشکوک هم شدم! شماره‌ی تلگرام دادم و از او خواستم بعداً پیام بدهد. سری تکان داد و در میان جمعیت گم شد. احساس می‌کردم دری از آسمان باز شده و کمک‌های مردمی برای زخمی‌شده‌ها به دستمان می‌رسد.

عصر همان روز در تلگرامم پیامی از کاربری با نام لیدی دریافت کردم. اما چون احساس خطر کرده بودم، جواب دادم: "خانم محترم لطفاً به من پیام ندهید". روز دوم تحصن، دوباره ظاهر شد و پا به پای من می‌آمد. در گردهمایی استادان در مقابل سازمان مرکزی، درست روبروی من ایستاده بود. نگاهمان که به هم گره می‌خورد اشاره می‌کرد. انگار پیام خاصی داشت و اصرار خاصی در رفتارش بود. با یکی از همکاران نزدیکتر رفتیم طوری که بتواند حرفش را به ما بگوید. شماره حساب یکی از زخمی‌ها را می‌خواست. می‌دانستم این مدرک جرم خواهد بود! و می‌دانستم که مرا در میان جمعیت زیر نظر دارد. شماره حسابی از یکی از دانشجویان گرفتم طوری که او ببیند.

در فرصتی که پیش آمد شماره‌ای فرضی روی کاغذی کوچک نوشتم و تحویلش دادم. اشاره‌ی بازجو به این خانم بود. حالا بازجو ادعا می‌کرد پول از انگلیس به حساب مورد نظر واریز شده!

حسابی در کار نبود. به کاهدان زده بودند! من با خیالی آسوده موضوع را انکار می‌کنم و می‌گویم پولی هم ندیده‌ام!

بازجوی دوم خیلی عصبانی می‌شود و می‌گوید:

= آگه خانم رو بیارم روبروت بزارم چی؟
< مگه هرکی هر ادعایی علیه من بکنه سند محسوب می‌شه؟

= خودت میدونی که پول گرفتی و پول واریز کردی!
< شما که جعبه سیاه رو دارید حتماً سند اون پول‌ها رو هم دارید! خوب بیارید سندها رو!

بازجوی دوم وعده می‌دهد فردا خانم موردنظر را با من روبرو کند. کیایی که سکوت کرده بعد از اتمام بازجویی و نوشتن یکی دو جین صفحه‌ی ورق بزرگ، می‌گوید:

- آقای دکتر با من راه نمایی، اینطور کار پیچیده‌تر میشه!
برمی‌گردی به سلول فکر کن، نزار به بن بست بخوریم!

روز سوم ما با این اتهام‌ها به اتمام می‌رسد. پشت در اتاق بازجویی مرا ایستاده نگه می‌دارند تا سلولبان بیاید و مرا به سلول ببرد. طول می‌کشد. شلوغ است و صدای پای افراد از پشت سر من می‌آید. چشم‌هایم بسته، دست به سینه و سرم را به دیوار چسبانیده‌ام. سلولبان بعد از حدود نیم ساعت می‌آید، آرنجم را می‌فشارد و می‌کشد. به سلول برمی‌گردانند.

هم‌سلولی‌ها شوکه شده‌اند. خیلی طول کشیده بود. نزدیک به ده ساعت با چشم بسته روی صندلی بازجویی شده‌ام. بازگشت به سلول بعد از بازجویی احساس خوبی است. کاملاً خسته‌ام ولی احساس سرزندگی می‌کنم. فضای سلول پر نور است. با دو نفر دیگر در سلولیم. یک اتاق شش یا هشت متری است با سقفی بلندتر از پنج متر. یک پنجره کوچک افقی چند سانتی بالای سقف که تنها خوبیش برای ما این است که روز و شبمان را نشان می‌دهد. زیرمان یک موکت سوخته و نازک کهنه، اگرچه هوا سرد

است اما داخل سلول بسیار گرم است، زیاد عرق می‌کنیم. شام یک سیب‌زمینی پخته و یک تخم مرغ است. گرسنه‌ام، می‌چسبد.

رسیدن به صبح دلهره‌آور است. حدود ساعت شش و سی دقیقه صبح بیدار شده‌ایم. نزدیک به ساعت نه سلولبان با سروصدا می‌آید! بلند نام خانوادگی‌ات را صدا می‌زند. چشم‌بند می‌دهد که باید قبل از خروج از سلول روی چشم ببندی. روی در سلول نوشته شده، "در تمامی معابر به جز سلول چشم‌بند الزامی است". از زیر چشم‌بند تا حدی می‌شود جلوی پا را دید. سلولبان، از پشت سر آرنجت را می‌گیرد و راهنمایی می‌کند. می‌توان قدش را تخمین زد.

مرا به اتاق بازجویی می‌برد. نیم ساعت منتظرم تا کیایی بیاید. می‌آید، هنوز نرسیده یکی می‌آید و صدا می‌زند: "حاجی! از دفتر تلفن دارید!" می‌رود و می‌آید، معلوم است سراسیمه است. چنان که مشخص است اوضاع شهر به هم ریخته است.

کیایی می‌گوید:

- خب آقای دکتر وقت کافی داشتی ... فکرها تو کردی؟
- < وقت که بله! زیاده! به نظر می‌رسه سرتون خیلی شلوغ باشه. همکارتون نیومد؟
- اون موضوع یه موضوع دیگه‌س! همکارم خودش پیگیری می‌کنه. آقای دکتر! (آخر کلمه دکتر را طوری می‌کشد که انگار سال‌هاست با هم دوست هستیم!) ببیند، من کارشناس پرونده‌ی شما هستم. همه مثل من برخورد نمی‌کنن. اگر همکاری نکنید، از من میگیرنش!

در حال حرف‌زدنیم که صدای یک سیلی محکم زیر گوش یکی پشت در به گوشم می‌رسد. جوانی است که تازه بازداشت شده. کتکش می‌زنند. قسم می‌خورد به "الله" به "محمد" که کاری نکرده. من چیزی نمی‌بینم اما استرس گرفته‌ام. یکی دیگر که

صدای آرامتری دارد، می‌پیوندد و جوان را آرام می‌کند. صدای تیز سیلی در گوشم مانده است.

معلوم است امروز روز سختی است. کیایی بیانیه‌های دوم و سوم ما را آورده است. جلوی دستم می‌گذارد:

- چه کسی اینها را نوشته؟
- < جمعی نوشتیم.
- یعنی چی جمعی نوشتید؟
- < معلومه، اسم شورای صنفی زیرش هست. ما به عنوان شورای صنفی استادان با هم نشستیم و نوشتیم.
- یعنی شما ننوشتی؟
- < چرا! من نوشتم! من هم متن را نوشتم و هم ویرایش کردم.
- روی کاغذ همینها را بنویسید پس.

می‌نویسم! ادامه می‌دهد،

- چه کسانی امضا کردند؟
- < اسم‌ها که همراه با بیانیه منتشر شدند!
- نه لازمه خودتان بنویسید!
- < من که همه را به یاد ندارم!
- مهم نیست، هر چه از اسامی یادتون هست بنویسین!

شروع می‌کنم و از شورای صنفی خودمان که امضا کرده بودند، از بقیه، آنها که یادم بود و محک‌تر بودند، تعدادی می‌نویسم. احساس بدی است. درست است همه‌ی اسم‌ها زیر بیانیه هستند، اما نوشتن اسم همکاران در برگه‌ی بازجویی نوعی اقرار محسوب می‌شود. احساس خیانت می‌کنم!

برگه‌ی بازجویی را امضا می‌کنم و اثرانگشت می‌گذارم. وکیل گفته بود بدون غلط بنویسم، آغاز و پایان خط‌هایی که می‌نویسم را با علامت ضربدر ببندم نکند بازجو چیزی به آن اضافه کند. در

تمام برگه‌ها و رسیدها همین کار را می‌کنم. هرچند می‌دانم برای محکوم کردن افراد در این کشور سند و مدرک لازم نیست!

معلوم است که بیانیه‌های ما حسابی اعصابشان را به هم ریخته. به ویژه این که در تلویزیون‌های خارجی و شبکه‌های مجازی منتشر شده‌اند. "بیانیه ۲۰۴ استاد" دانشگاه کوردستان حسابی تأثیر گذاشته بود. مردم و دانشجویان همه خوشحال بودند و دانشجویان گروهی تشکیل داده و با بررسی تمامی گروه‌های آموزشی دانشگاه، اسم تمام استادانی که امضا نکرده‌اند را در فضاهای مجازی معرفی کرده بودند. تلفن‌هایمان مرتب زنگ می‌خورد و استادانی که تا حالا در هیچ حرکتی مشارکت نکرده بودند تماس می‌گرفتند. انتظار داشتند اسمشان را به لیست اضافه کنیم. بیانیه اما منتشر شده بود و کاری از دست ما برنمی‌آمد. وضعیت عجیبی بود. استادانی که حالا در وضعیت داوری آشکار عمومی قرار گرفته بودند، ترجیح می‌دادند در لیست استادان مردمی قرار بگیرند. بعضی‌ها چندین واسطه فرستاده بودند!

بسیج و سپاه هم بیکار ننشسته بودند و در واکنش به بیانیه‌های ما، یک بیانیه با پنج هزار و هشتصد امضا منتشر کردند که بالای نود و پنج درصد اسامی آن جعلی یا دستکاری شده بود. اسم چند استاد از دانشگاه ما هم آمده بود اما به صورت حرفه‌ای برای هر اسم پیشوند یا پسوندی به اول یا آخر آنها اضافه کرده بودند تا راست و دروغش معلوم نباشد. همکارانمان را نقد کردیم، مجبور شدند بیانیه بدهند و اعلام براءت کنند. البته بعداً برایشان دردرس شد.

در بیانیه‌ای که ما صادر کردیم، ضمن محکوم کردن حمله‌ی نیروهای امنیتی مسلح به دانشگاه، بر اساس اصل بیست و هفتم تقاضای راهپیمایی کرده بودیم و از نیروی انتظامی هم به دادگاه شکایت برده بودیم. بعد از آن هم یک شکایت‌نامه با بیش از دویست امضا جمع کردیم و به وکیلان سپرده بودیم.

بابت شکایت‌نامه بسیار ناراحتند. بیشتر از آن، از دست و کیلیمان که یک حقوق‌دان با تجربه و از استادان دانشگاه کوردستان است به ویژه به خاطر پشتیبانی‌اش از فعالان اجتماعی و فرهنگی کورد بسیار خشمگینند. زیر لب به او هم عنایاتی دارند. فعلاً دستشان به او نمی‌رسد اما پایش برسد، زهرشان را خواهند ریخت.

دانشگاه آرام شده است، این را بازجویم با طعنه می‌گوید. یعنی همه‌ی مشکلات زیر سر من بوده و از وقتی که من "مهمانشان" هستم، کیایی می‌گوید:

- برخلاف انتظار اینترنشنال و کومله و دموکرات، وضعیت آرام شده، کلاس‌ها همه برقراره و مرتب. بچه‌ها هم همه برگشتن به کلاس. استادان هم سر کارشون. دیگه کسی نیست که تحریکشون کنه.

طوری حرف می‌زند انگار دور از جان استادان و دانشجویان، خودشان قوه‌ی عاقله ندارند که تشخیص بدهند و تصمیماتشان دست خودشان نیست. من که راهی به بیرون ندارم ولی مطمئنم این تصویری که می‌دهد مغشوش است. در ظاهر اما قبول می‌کنم و تحسینشان می‌کنم.

شام غریبان آشنا

کیایی عصبی است. می‌گوید مردم در آرامستان سنندج به چند نفر از مردم عادی مشکوک شده و با گمان به این که بسیجی هستند به آنها حمله و تجاوز کرده‌اند. فرصت خوبی نصیبش شده تا بیانیه‌های ما و اعتراضات دانشجویی را علت‌العلل آن حوادث قلمداد کند. ترس از همه جای گفته‌هایش پیداست. همکاری در لفافه به من می‌گوید:

= ما اطلاعات خیلی زیادی داریم. خیلی‌ها او مدن اینجا و مقاومت کردن، وقتی پرونده‌ی خلاف‌های اخلاقی و جنسیشون رو کردیم، مثل بلبل به حرف او مدن.

دستشان در پرونده‌ی من خالی بود، بلوف پشت بلوف ردیف می‌کردند. ته دلم خوشحال بودم. بازجویی تا عصر در مورد بیانیه‌ها بود. مرکب داخل لوله‌ی خودکار به نیمه رسیده. انگشت‌های دست راستم خسته‌اند و جای خودکار روی انگشتم آبله زده و التهابش زیر رنگ آبی مرکب معلوم نیست. مدتهاست با خودکار ننوشته‌ام. حس خوبی است. حس دوره راهنمایی را دارم، وقتی که تازه اجازه داده بودند با خودکار بنویسیم.

عصر حوالی ساعت هفت خسته و کوفته به سلول برگردانده می‌شوم. بعد از چند دقیقه صدای سر و صدا در سالن می‌پیچد. وقتی صدا می‌آید همه بلند می‌شوند و پشت در می‌ایستند تا ببینند نوبت کدام یک است. ناخودگاه من هم می‌ایستم. مهمان داریم. مردی شکسته و لاغر! نرسیده می‌زند زیر گریه! پسر! پسر! پسر نوجوانم را بردند سلول دیگر!

او ر.س. نام دارد و تنها چند سال از من بزرگتر است ولی چنان شکسته و درد کشیده است گویی دو برابر من عمر دارد. مثل اسپند روی ساج بالاوپایین می‌پرد. عصر مأموران اطلاعات با چند ماشین ریخته‌اند در مغازه کلانه‌فروشیشان و بازداشتشان کرده‌اند. خودش، زنش و پسرش با هم روی مغازه کار می‌کنند. هم‌سلولی‌ها به او سیگار می‌دهند. گریه می‌کند و نگران پسرش است که هنوز به سن قانونی نرسیده. جنز و فزع زیادی می‌کند. چنان فضای سلول پریشان است که اصلاً حواسم نبوده اهون را به زندان منتقل کرده‌اند. ر.س. سابقاً عضو شورای مرکزی یکی از احزاب چپ کوردستان بوده است. دلداریش می‌دهیم، آرام می‌شود.

جا کم است، برایش پتویی پایین پای پتوهایمان جا می‌کنیم، چمباتمه نشسته و به دیوار تکیه زده است، حدود یک ساعتی بیشتر است که گریه و ناله می‌کند. نگران وضعیت همسرش هم هست. این که دست تنها نمی‌تواند هم کلانه بپزد و هم مغازه را بچرخاند. سندنجی است. معلوم است مشکل جدی مالی دارند.

گریه‌های ر.س. درد خودمان را از یادمان برده. ناگهان صدای سلولبان بلند می‌شود. به سمت سلول ما می‌آید. مردی همسن خودم با پای شکسته و کچ گرفته به سلول می‌آوردند. از اطلاعات سپاه مستقیم به سلول ما آورده‌اندش. سر و رویش به هم ریخته است و کوردی خاصی صحبت می‌کند. با وجود وضعیت دردآور پایش، نگاهش اما خنده‌آور است. از آن قیافه‌های متناقض و غلط‌انداز است. پتوهایمان را جمع‌تر می‌کنیم، تازه‌وارد را هم جا می‌دهیم که بنشینند. اسمش کیوان است. هنوز ننشسته از میان گچ پایش یک بسته سیگار بهمن و یک فندک بیرون می‌آورد. از آن هفت‌خط‌های روزگار است. کاک شورش که چهارده سال است در زندان و نزدیک به یک سال است که در این سلول محبوس است، از جا می‌پرد! "فندک و سیگار ممنوع است".

کیوان می گوید این که چیزی نیست، من همه جور خلاfi کرده‌ام. آدم جالبی است. می گوید زندان اصلاً جای بدی نیست. می گوید من باغ انگور دارم و چند سال پیش که زندان بودم، هم انگور زیادی به افسرها دادم که شراب بگیرند برای خودشان و هم خودم در همان زندان شراب انداختم! شاخ درآورده‌ام! می گویند این چیزها در زندان عادی است. کاک شورش می گوید دستگاه امنیتی زندان برای کنترل زندانیان، به صورت کاملاً عادی هروین به زندانیان می دهد. سرسام آور است! هرگز با این چهره از زندان آشنا نبوده‌ام، وحشت کرده‌ام!

پاکت سیگار توجه همه را جلب کرده. چشم هم سلولی‌ها برق می زند. انگار در بیابان به چشمه‌ی آب رسیده باشند. با اشتیاق نخ‌ روشن می کنند و مخفیانه سه نفری شروع به پُک زدن می کنند. کیوان بنگاه ماشین دارد و بازاری است، خودش می خندد و می گوید کار من دلالی است و برای سود کار می کنم، به بازجو و زندانبانم هم ماشین می فروشم. می گوید همه از من قسطی می خرند، هم آنها سود می کنند و هم من. آدم سخت جانی است، جای ناخن و ضربه‌های "کارشناس" سپاه روی پوستش پیدا است. می گوید وضعیت سلول‌ها و غذای سپاه خیلی بهتر است اما شکنجه می کنند. می پرسد:

- راستی اینجا به آدم دست درازی می کنند؟

کاک شورش نگاهی از سر تعجب می کند:

< منظورت چیه؟

- سپاهی بی شرف وقت بازجویی انگشتم کرد و دعوایمان شد. چند نفری ریختن سرم با این پای شکستم، کتکم زدند نامرد!!

بغض کرده و چشم‌هاش پر از حس غرور است. ۴۰ روز در سلول سپاه شهرستان قروه بوده حالا مهمان اطلاعات کوردستان است. می گوید:

- اینجا کجاست؟ ما کجاییم؟

کاک شورش انگار حس خوبی به کیوان ندارد. با بی میلی می گوید:

< بازداشتگاه اطلاعات کوردستانه. ساختمان روبروی
ستاد خبریه. بلوار شبلی! شانس آوردی آوردنت سلول
نمره!

- ای بخشکی شانس! چرا منو آوردن اینجا؟!

نمی دانم چرا وقتی حرف می زند خنده مان می گیرد. تصویر رندی و
درماندگی همزمانش در کنار سادگی و رک گویش جالب توجه
است. فضای سلول عوض شده است. به نماز خواندن اجباری
خودش در سلول سپاه می خندد. آدم شوخی است. تا دم صبح
حرف می زنیم.

ساعت شش تا هفت صبحانه می دهند. یکی که فقط صدایش
معلوم است و کفش هایش، از دریاچه زیر در سلول نان و غذا را
به تعداد می دهد. بعد از چند دقیقه با یک کتری بزرگ می آید و
چای هم می دهد. عصرها نان می آورند. صبحانه، ناهار و شام
رأس ساعت مشخص می دهند.

صبح طبق معمول اولین نفری که احضار می شود منم. با چشم
بسته، یک جفت دمپایی لنگه به لنگه و لباس های چسبناک
برزنتی. اتاق بازجویی اول صبحها خیلی خنک است. اول
احساس خوبی دارد. سلول مثل حمام است. ولی بعد از چند
دقیقه سرد می شود و لرزت می گیرد.

به صدای کیایی عادت کرده ام. صدایش خیلی شبیه به صدای
یکی از همکارانم در دانشگاه کوردستان است که بسیار
دوستداشتنی است. ولی کیایی برعکس کوردها / قاف / را / غین /
و / الف / را برخلاف کوردهای کوردستان، افراشته تلفظ می کند.
به گفتگو با پشت سر عادت کرده ام.

شاید از بخت خوب من است که با چشم‌بند بازجویی می‌شوم. چون وقتی چیزی را انکار کنم، چشم‌هایم جار می‌زنند که دروغ می‌گوید! اما رو به دیوار نشستن و محکم انکار کردن راحت‌تر است. خیلی وقت‌ها دست‌هایم را زیر رانم می‌گذارم، قبل از جواب‌دادن نفسی عمیق می‌کشم. برای خودم قاعده‌ای گذاشته‌ام که تأیید و انکارم شبیه به هم باشند. ولی تصمیم دارم از مواضعم به صورت شفاف دفاع کنم و کوتاه نیایم. بنابراین در مورد مواضعم دروغ نمی‌گویم. صریح صحبت می‌کنم. هر وقت که فرصتی پیش بیاید، به یکی از منافذ قابل نقد در ساختار و محتوای نظام یا گفته‌هایش حمله می‌کنم. مثلاً یک بار در میان گفتگوها از قانون حجاب دفاع کرد و گفت همه جای دنیا قانون حجاب هست و همین جور است. در لحظه مچش را گرفتم و گفتم کجاهاى دنیا را دیده‌ای. دست‌پاچه شد و تلویحاً به عراق و سوریه اشاره کرد. بعد از آن هرگز از این عبارت استفاده نکرد و احتیاط می‌کرد.

امروز بهانه‌ای دست داده تا جواب سخنرانی دیروز کیایی را بدهم. "قطار انقلاب" بهانه‌ی خوبی است که از زبانش گرفته و گیر داده‌ام. این که جمهوری اسلامی در ذات خود مشکل فلسفی دارد و مردم چوبش را می‌خورند. این که جمهوریت یعنی "مردم‌سالاری" و اسلامی یعنی "ولایت‌مداری" و این دو بن با هم یکی نمی‌شوند. کیایی دست و پای سرشاخ‌شدن با مفاهیم علوم انسانی را ندارد. اما نمی‌خواهم چنان فاصله‌ای ایجاد شود که نتوانیم گفتگو کنیم. یکی به میخ و یکی به نعل می‌زنم و گفتگو ادامه پیدا می‌کند. سرآخر تلویحاً قبول می‌کند که این دو بن تضاد معنایی دارند و فساد این دو در کنار هم از اول پیدا بوده. نیز این که وجود کاریزماتیک آیت‌الله خمینی از یک طرف، فضای انقلابی از طرف دیگر و شروع جنگ، تضادهای این قطار را پنهان کرده بود. من بر این باورم که قطار انقلاب اصلاً بنای حرکت نداشته و قبل از مسافرگیری کلی از گروه‌های سیاسی را پیاده کرده، چپ‌ها، کوردها، دموکرات‌ها... .

کیایی اطلاعات تاریخی درستی هم ندارد. اگر چنان که ادعا می‌کند درس خوانده باشد، از همان دانشجویانی است که به حکم ارتباطاتشان با منابع قدرت در نمره گرفتن ویژه‌خواری کرده. در تحلیل‌های سیاسی فقط به سناریوهای پیش پا افتاده‌ای که در جلسات عقیدتی سیاسی به خوردشان داده‌اند یا در بولتن‌های داخلی خودشان تهیه و توزیع می‌شود پناه می‌برد. از خودش ابتکار عملی ندارد.

بدی اوضاع بیرون را از اخلاق کیایی و همکارانش می‌توان فهمید، از افزایش تعداد بازداشتی‌ها و از دستپاچگی‌شان. همچنین بیرون اتاق بازجویی سر و صدا زیاد است. صدای چند زن که گریه می‌کنند به گوش می‌رسد. راهروی سلول‌های خانم‌ها یکی آنطرف‌تر از راهروی سلول‌های ماست. راهرو باریک است. به طوری که دو نفر چسبیده به هم بتوانند از آن عبور کنند. درها آهنی هستند و پشتشان یک گنگدن بزرگ آهنی هست که به سمت زیر خم شده و قفل می‌شود. وقت باز و بسته کردن صدای گنگدن در گوش‌خراش است. سلول‌ها متنوع و متفاوتند. بعضی از سلول‌ها تک‌نفره، بعضی دو و بعضی هم چندنفره هستند. سلولی که تلویزیون داشته باشد "نمره" نام دارد. سلول ما نمره است. شورش سریالی را دنبال می‌کند، ما اما هیچ‌کدامان علاقه‌ای به تلویزیون نداریم. بعضی وقت‌ها ساعتش را نگاه کنیم یا به معکوس‌خوانی اخبار می‌پردازیم و می‌خندیم.

کیایی نتیجه‌ی دلخواه نگرفته و ناراحت است. می‌گوید گزارش‌های مرا تهیه کرده و با پرونده‌ام می‌فرستد دادگاه، تهدید می‌کند که پانزده سال زندان حتمی است. سعی می‌کند تحقیر کند اما نمی‌تواند:

- آقای دکتر! پدر و مادرت چرا او مدن سنندج؟

جا خورده‌ام! انتظار شنیدن این خبر را ندارم.

- او مدن دنبالت! پیرمرد پیرزن رو در به در کردی.

به من نگفته بود وقتی برای تفتیش به خانه‌مان رفته بود، همان روز اول پدر و مادرم خودشان را از ایلام به سنندج رسانده بودند.

حتی باجنایم هم آمده بودند. خبر بازداشت من سریع پیچیده بود. اخبار دانشگاه و شهر را نداشتم.

ادامه داد:

- زنگ بزنیید به پدر و مادرتان برگردند شهر خودتون. می‌خواید تلفن خودتون رو بیارم؟ نه بهتره از تلفن خودمون استفاده کنید.

به نظر می‌رسد کیایی و همراهانش شب تفتیش خانه‌ام، حسابی تحقیر شده‌اند. از رفتار و کردارش می‌توان فهمید.

می‌گویند بدترین نوع تحقیر مستبدان، جدی‌نگرفتن قدرتشان، خندیدن به تهدیدهای آنها و به جای عزاداری و مرثیه‌سرایی بر مرگ عزیزان، رقصیدن و باهم بودن است.

تعریف می‌کنند وقتی حدود ساعت یک بامداد رفته‌اند که خانه‌ام را تفتیش کنند، متوجه می‌شوند که لامپ‌ها روشنند و جلوی در ورودی هم کفش‌های زیادی جفت شده‌اند. مجبور می‌شوند زنگ بزنند. در باز می‌شود و می‌گویند از اداره‌ی اطلاعات آمده‌اند.

پدر و مادرم، خواهرم و چند نفر از دوستان و همکارانم خانه هستند. برگ مجوز تفتیش می‌خواهند. می‌گویند از بهروز اجازه گرفتیم، این هم از کلیدی که خودش داده! تازه معاون شعبه دادسرا همراهمان هست و خودش مجوز است. خودشان می‌دانند ورودشان به خانه‌ی من غیرقانونی است.

گروه تفتیش چهار پنج نفرند که روی سینه‌شان دوربین‌هایی نصب شده و همه چیز را ضبط می‌کنند. یکیشان کنار پدرم همان طبقه‌ی همکف می‌نشیند. اولین چیزی که کیایی را شوکه می‌کند کتاب‌های خانه است:

- چقدر کتاب داره آقای دکتر!

مادرم:

< بقیه‌ش طبقه بالاست.

دوستان دستشان می‌اندازند و با شوخی‌های نیش‌دار اذیتشان می‌کنند. یکی می‌گوید:

= خانم‌ها چایی دارید برای آقایون!

کیایی که سخت مشغول تفتیش است با لحنی جدی جواب می‌دهد:

- نه زحمت نکشید چایی نمی‌خوریم.

= نه به خدا ناراحت می‌شیم، اصلاً نمیشه!!

دیگری با خنده و شوخی می‌گوید:

≡ از این به بعد خواستید ما رو بگیرید بگید خودمان میام
شما زحمت نکشید تو رو خدا!

همه‌شان کلافه شده‌اند! چیزی عایدشان نشده، از طرفی بازجوی دیگر از پدرم می‌پرسد:

- حاجی از ایلام چه خبر؟ اوضاع اونجا چطوره؟

پدرم:

< ایلام اصلاً خوب نیست!

- چرا؟ چطور؟

< مردم ایلام "خباتکار" نیستن!

بازجو معنی این عبارت را نفهمیده، منظور پدرم این است که مثل کوردستان به خیابان نیامده‌اند. بازجو می‌داند حاجی آن طور که باید همراهی نمی‌کند اما ادامه می‌دهد:

- حاجی این کارها عاقبت نداره! کردها آسمون برن زمین
بیان پیش مان و ایرانیان! جای دیگه‌ای ندارن!

پدرم که به رک گویی مشهور است می گوید:

< شما تاریخ نخوندی نمی‌دونی، وقتی کوردها توی این سرزمین حکومت می‌کردن، ایرانی وجود نداشت، بهتره وقت بزارید و کمی تاریخ بخوانید.

دشت تیم تفتیش از منزل ما مقداری وسایل مشخص است که روی میز کارم عمداً قرار داده شده‌اند، به همراه باری گران از تیکه و متلک‌های تحقیرآمیز اهالی منزل. و چیزی که در میانه نیست، ترس است. همان چیزی که سرویس‌های اطلاعاتی متعدد کشور تبلیغش می‌کنند تا مردم از آنها حساب ببرند.

سؤال‌های امروز از پیش تعیین شده و روی برگه نوشته شده بودند. موضوع تازه‌ای شروع شد! کیایی از من می‌پرسد:

- آقای دکتر شما در مدتی که آلمان بودید کجاها رفتید؟
- < من یک عالمه جا رفتم. منظور مشخصی اگر دارید بگید حتماً می‌گم رفتم یا نرفتم.
- نه! میخوام خودتون بگید کجاها رفتید! خودتون میدونید منظورمو!
- < نه من منظورتونو نمی‌فهمم! من اکثر کشورهای اتحادیه اروپا رو رفتم. گاهی برای کار، گاهی تفریح. لازمه همه رو بگم؟
- بله بگید!
- < خوب من سفرهای کاری دانشگاهی رفتم به لهستان، اتریش، فرانسه، سوئد، هلند، انگلیس...
- چطور رفتید؟ کی دعوتتون کرده بود؟
- < همشون دانشگاهی بودند.
- پولتون رو کی می‌داد؟
- < دانشگاه.
- یعنی همه‌ی هزینه‌ها رو می‌داد؟

< بله طبق قانون به جز هزینه‌های هتل‌های چهارستاره یا بالاتر و فرست‌کس هواپیما، همه‌ی هزینه‌ها را پرداخت می‌کنن!

- مگه شما چی داشتید برای دانشگاه که اینقد هزینه‌تون کنن؟

< نمی‌دونم اما اونجا انسان دانشگاهی ارزش و اعتبار داره!

- لهستان چطور رفتید؟

< دومین کنفرانس ایران‌شناسان اروپا بود و من هم مقاله داشتم.

- چه کسایی اومده بودن؟

< آقای دکتر واقعاً انتظار دارید الان لیست بدم؟ (با خنده) چند روز کنفرانس بوده و چندین پنل همزمان و هر کسی از جایی اومده، من یادم نیست حتماً روی سایتشون هست.

- دیگه کجا رفتید؟

< انجمن ایران‌شناسی آمریکا و اروپا چندین کنفرانس داشتن، سارایووو رفتم، استانبول رفتم.

حرفم را قطع می‌کند و با لحنی عالمانه و ته‌گویی می‌گوید:

- استانبول با چه کسانی ملاقات کردید؟

< توی کنفرانس همه بودند. از ایران و جهان، اکثر بزرگان ایران‌شناسی بودند.

- از ملاقات‌های خودتون بگید. میدونید منظورم چیه.

< منظورتون دقیقاً چیه؟ من نمی‌تونم به سؤالای باز و بی‌هدف جواب بدم.

از حرفی که زدم ناراحت شد. نفسی کشید و گفت:

- آقای دکتر یعنی نمی‌خواید بگید کیا رو ملاقات کردید؟

نمی‌خواید بگید توی هتل با چه کسانی قرار گذاشتید؟

یک بازدم عمیق از سر بی حوصلگی می زند و با لحنی حق به جانب طوری که مچ مرا گرفته باشد ادامه می دهد:

– جریان وایفای چیه؟ توضیح می دید؟

من داشتم به همه‌ی تصاویر و جزئیات موجود در ذهنم از استانبول رجوع می کردم. به هتل، به اتاق‌های کنفرانس، به آدم‌ها و به هر چیزی که ممکن است مشکوک باشد. تصاویر در ذهنم مثل فواره‌ی آب بیرون می جهیدند. چیزی که قابل گفتن باشد نبود. اصلاً قابل فهم نبود!

< نمی‌دونم منظورتون چیه!

– خوب بذارید یه طور دیگه بگم! ما اطلاع دقیق داریم. در هتلی که شما بودید. در همون طبقه مأموری حضور داشته که با شما در ارتباط بوده. تأکید می‌کنم اطلاعات دقیق داریم! لازمه بیشتر توضیح بدم؟

< یعنی دارید متهم می‌کنید به اینکه من با یه جاسوس در تماس بودم؟

– مدارک ما میگه شما با یک اسرائیلی از طریق شبکه‌ی داخلی هتل در تماس بودید!

در خیالم بین چهره‌ی همکاران و دانشمندان کنفرانس دارم دنبال این شخصیت اسرائیلی می‌گردم. در دلم خنده‌ام گرفته! من اصلاً هتل نبودم. آپارتمانی اجاره کرده بودم! گفتم:

< محاله!

– باشه پس بنویسید! همه رو بنویسید!

کاغذ و قلم و زمان پر از استرس برای من تبدیل می‌شود به مرور خاطرات خوش در کنار همکاران و دوستان قدیم و جدید دانشگاهیم. شهر زیبای کراکف لهستان با آن بناهای تاریخی زیبا و رستوران‌ها و میخانه‌های زیرزمینی‌اش، اولین تجربه‌های سخنرانی در کنفرانس‌های بین‌المللی، سارایوو و جای زخم جنگ و کشتار روی در و دیوار شهر، قبرستان‌هایی که از همه سوی

شهر پیدایند! شهر زیبای موستار و آرامش مردمی که از
اقصی نقاط جهان برای زیارت به آنجا می آمدند. خانقاه سرشار از
آرامش نقشبندی ها پشت باغ های زیتون و سکوت و سکون
سرشار از معنای آن. عکس های دسته جمعی دعوت شدگان،
لبخندها و آشنایی های ممتد! همه در ذهنم نقش می بندند. دلم
تنگ می شود. من کجای این دنیایم! مرا چه به این اتاق بازجویی؟
من کجا کیایی کجا؟!

به ما می‌گویند "جاش"

کیا پی پشت سرم همزمان دارد ویدیوهای اعتراضات را چک می‌کند. صدای شعار می‌آید "جاشه‌راوه..."، "کوردستان گورستانی فاشیستان"، پشت سر هم رد می‌کند. انواع شعارهای خوش‌خوراک مثل سبزی‌پلو با ماهی، باقالی‌پلو با گردن و چیزهای دیگر را مرور می‌کند. پریشانی‌اش از رد کردن‌های بی‌امان ویدیوها معلوم است. من مشغول نوشتنم. استانبول، سارایوو و بقیه کنفرانس‌ها، اینکه درباره‌ی چه چیزی حرف زده‌ام، چطور بلیط گرفته‌ام، چقدر مانده‌ام، با چه کسانی ملاقات داشته‌ام و همه چیزهایی که به درد نخورند و صفحات را سیاه می‌کنند. زیر لب می‌گوید:

- ای آغای دکتر!... می‌بینید نظام چقدر مظلومه!

قلم را از روی کاغذ برمی‌دارم. مکث می‌کند و ادامه می‌دهد:

- ببینید با بسیجی‌ها چیکار می‌کنن؟ همین پلیس‌ها نبودن که از مردم محافظت می‌کردن؟ همین نیروها آگه نبودن الان اینا زنهاشون دست داعش بود. حالا ببینید با عکس سردار سلیمانی چیکار می‌کنن؟ واقعاً چه جوابی دارید به نظام و به شهدا بدید؟

تصویر هوراکشیدن جمعی دانشجویان دانشگاه در همان روزهای اول آبان جلوی چشم ظاهر می‌شود. همه سررویشان را پیچانده‌اند، کسی کسی را نمی‌شناسد. شعارهای تند می‌دهند، چند نفر از پسرها از دیوار مسجد دانشگاه بالا رفته و دو بنر بزرگ قاسم سلیمانی را که آویزان است پایین می‌اندازند. دانشجویان همه با هم یکصدا فریاد می‌کشند "مرگ بر دیکتاتور"، "ننگ ما ننگ ما رهبر‌الدنگ ما" و هورا می‌کشند. اتاق‌های ما در دانشکده

زبان و ادبیات مشرف بر حیات بین دانشکده و مسجد دانشگاه است. دیدمان کافی است اما از شرم این که با بچه‌ها همراه نیستیم از گوشه‌ی پنجره نگاه می‌کنیم. ابتکار عمل با دانشجویان است. بیش از نود درصد استادان دانشگاه ما مرد هستند در حالی که بیش از هفتاد درصد دانشجویانمان دخترانند. دختران پیشاهنگ اعتراضاتند. تضاد جالبی است بین استادان محافظه‌کار و دانشجویان نسل زد! اکثر استادان از پشت پنجره‌ها نگاه می‌کنند. ناگهان چشم چند نفر از بچه‌ها به ما می‌افتد! یکی فی‌البداهه شعار می‌دهد: "آزادی اندیشه از پنجره همیشه" همه با هم تکرار می‌کنند. پشت‌بندش "مرگ بر جاش" و بعدش "بی‌شرف، بی‌شرف، بی‌شرف" و در همین اثنا آتش بزرگی بینشان شعله می‌کشد و دود سیاهی به آسمان می‌رود. بنرهای سلیمانی دود می‌شوند و به هوا می‌روند.

کیایی:

- این مردم قدرشناسن. ما رو هم از خودشون نمی‌دونن.
به ما میگن جاش!

< نه آقای دکتر به شما نمی‌گن ... حرفم تمام نشده،
ادامه می‌هد.

- تا حالا چندین بار من و خانمم نواختن. یه روز با خانمم که محجبه هستن و چادر سرشون می‌کنن رفته بودیم بازار وسیله‌ای بخریم. تازه اومده بودیم اینجا. صاحب مغازه وقتی منو دید ریش و انگشتر داشتم و خانم رو با چادر دید گفت "جاشی"؟ خیلی ناراحت شدیم. چیزی به ما نفروخت.

توی مسیر هم یه خانمه رو به خانمم کرد و گفت این چیه سرت کردی، کوردستان رو هم میخواین سیاهپوش کنین؟! و دو تا فوش هم نصیب من کرد. البته خانمم زود جواب داد و گفت این همون لباس مادران شماست.

حالش گرفته است. ممکن است در این چهارمتر اتاق بازجویی بتواند اعمال قدرت کند ولی به هر حال انسان است و به زندگی اجتماعی و حضور در میان مردم نیاز دارد. بازار می‌رود، خرید می‌کند. وقتی طرد بشود احساس تنهایی می‌کند. دلم سوخت ولی با این که به قول خودش تخصص داشت و کوردستان را خوب می‌شناخت، معنای دقیق "جاش" را هم نمی‌دانست. باید توضیح می‌دادم. گفتم:

< آقای دکتر ناراحت نباشین. اصلاً میدونین جاش به چه معنیه؟

- لابد خودفروش!

< نه آقای دکتر توی قاموس ما جاش فقط به نوعی از کوردها گفته می‌شه نه به دیگران. کوردهایی که به اشغالگر خدمت می‌کنن. اون بنده خدا لابد نمی‌دونسته شما کورد نیستین. البته آقای دکتر هر کسی نظری داره و قضاوت عمومی مردم چیزی متفاوت!

کیایی از سندنچی‌ها و به صورت عامتر از کوردها دلگیر است. می‌گوید سر سفره‌ی انقلاب نشسته‌اند و زیاده‌خواهی می‌کنند. می‌گوید همه جا محرومیت هست. همه مشکلات خاص خودشان را دارند ولی صدای کوردستان به صورت "کاریکاتوری" برجسته است. مجبورم می‌کند جواب بدهم. کیایی علاقه خاصی به این مفهوم دارد: "کاریکاتوری". البته این ورد سر زبان اکثر بازجویان دیگر اداره‌ی فرهنگی اطلاعات هم هست. قدیمی‌ترها با نام‌های مستعار مثل فرامرزی، صارمی، کمالی حتی معاون جدیدشان با نام جمالی هم خیلی این مفهوم را دوست دارند.

در جواب این که می‌گوید مردم کوردستان زیاده‌خواهی می‌کنند می‌گوییم:

< سهم کوردستان از آب و دامداری و کشاورزی و نفت و گاز، تنگستن و طلا و معادن متفاوت، سیفی‌جات و

شهدای جنگ چقدر بوده و میزان توسعه‌اش از سفره‌ی انقلاب چقدر؟ همین جاده مریوان-سنندج چقدر باید کشته بده؟ چند تا فرودگاه و پرواز داریم؟ چند تا وزیر اهل سنت داریم؟ من ناراحتی شما رو درک می‌کنم ولی وقتی مردمی که روی گنج نشستن رو محروم می‌کنیم ... حرفم را قطع می‌کند!

- آغای دکتر سیاه‌نمایی نکنین یعنی نظام هیچ توجهی به کوردستان نکرده؟ شما "کاریکاتوری" می‌بینین قضیه رو! میدونین منظورم از کاریکاتوری چیه؟ یعنی این که قسمت‌هایی رو اصلاً نمی‌بینین و قسمت‌هایی رو اینقده برجسته می‌کنین که کل تصویر رو تحت شعاع قرار می‌ده! کی رفت توی سروآباد و هورامان سرمایه‌گذاری کرد؟ کی جاده کشید؟ این امنیت که داریم از کجا میاد؟ این کومله و دموکرات هستن که نمیزارن اینجا توسعه پیدا کنه. اصلاً دقت کردین این کومله و دموکرات که ادعای آزادی دارن چه بلایی سر مردم آوردن؟ هر وقت یه سرمایه‌گذار خارجی اومده اینجا سرمایه‌گذاری کنه، چارتا تروریست از اون ور مرز وارد شدن و منطقه رو به آشوب کشوندن. کومله و دموکرات نمیزارن اینجا روز خوش به خودش ببینه. کجای ایران ما این مشکلو داریم؟ وقتی کردها خودشون به خودشون رحم نمی‌کنن انتظار دارین نظام معجزه کنه؟

من به واسطه‌ی مدیریت دو ساله‌ام در پژوهشکده کوردستان‌شناسی و آشناییم با پروژه‌ی ملی توسعه‌ی اقتصادی و اشتغال‌زایی روستایی اطلاعات نسبتاً خوبی در اختیار دارم. می‌گویم:

< آقای دکتر مزاح می‌کنین! شرکت مه‌باب دست کیه؟ سپاه مگر نیروی حافظ مقامات ارشد نظام نبود؟ چطور شد یهو سدساز شد؟ ایران‌شهر و سروآباد چکار

می‌کنه؟ مرز مریوان دست کیه؟ بنیاد برکت و علوی در کوردستان و سیستان چکار می‌کنن؟ اینها مگر همه متعلق به سپاه نیستن؟ چرا یک نهاد نظامی باید بیاد تو حوزه‌ی اقتصادی یا در همه‌ی حوزه‌های دولتی دخالت کنه؟ چرا باید سپاه به اسم معاونت پژوهشی کارهای دانشگاه و شهرداری و استانداری رو انجام بده؟ شرکت‌های خصوصی رو کیا از دور خارج کردن؟ خدایی شرم نمی‌کنیم این همه آدم شریف دارن کولبری می‌کنن؟ این همه کشته و زخمی می‌دن؟ اگر اینجا هم توسعه یافته بود وضعمون این بود؟ جای دوری نریم یه استاد تازه‌کار اقلیم کوردستان با یکی دو درس موظفی نزدیک به ۵ برابر ما حقوق می‌گیره. میدونین خیلی از استادای دانشگاه ما میرن اونجا با یک پنجم حقوق اونها کار می‌کنن. ما بهشون می‌گیم "کولبران علمی". نه آقای دکتر کیایی به نظرم کم لطفی می‌کنین!

بحثمان طول می‌کشد. کیایی آدم جالبی است. چون جوان است و سواد چندانی ندارد زود باطری خالی می‌کند. وقتی کم می‌آورد بیرون می‌رود و تجدید قوا می‌کند. اتاق دوربین دارد، احتمالاً میکروفن هم دارد. حتماً همکارانش مونیتر می‌کنند. گاه از این که بازجویی‌ها این گونه پیش می‌رود دلهره می‌گیرم، کمی غیرعادی است. کیایی آن بازجوی کارکشته‌ای که انتظار دارم نیست!

نزدیک عصر شده است. مرا به اتاق تلفن می‌برد. اتاقی که نزدیک راهرو اصلی ورودی بازداشگاه است، یک اتاق حدوداً دو در دو. سمت چپ یک میز و یک دفتر ثبت و سمت راست یک تلفن دیواری که سیمش از پنجره‌ی اتاق بغل وارد شده است. باید سر پا ایستاد، نگاه نکرد و کوتاه حرف زد. شماره‌ی پدرم را می‌خواهد، می‌گیرد و گوشی را می‌دهد که صحبت کنم. دلهره دارم. چون انتظار داشتم بازداشت بشوم، به خواهرم سپرده بودم نگذارد کسی دنبالم بیاید. برادر کوچکترم حدود یک ماه است در زندان

کهریزک تهران محبوس است و به اتهامی مشابه به من و هزاران نفر دیگر منتظر دادگاه است.

پدر و مادرم نای مواجهه با یک شوک دیگر را ندارند. همسر و دخترم ایران نیستند بنابراین نگران نیستم اگر بازداشتم طول بکشد. خدا خدا می‌کنم نیامده باشند. تلفن زنگ می‌خورد. پدرم بر نمی‌دارد. نگران می‌شوم نکند اتفاقی افتاده باشد. شماره‌ی باجناغم را می‌دهم. کیایی پشت سرم ایستاده است. برمی‌دارند، می‌گویند خبر بازداشت همه‌جا پخش شده و در مسیر سندانج هستند. می‌گویند پدر و مادر و خواهرم هم رسیده‌اند. خواهش می‌کنم برگردند. اما نگرانند و بر نمی‌گردند. من بیشتر نگران می‌شوم. به هر حال حالا مطمئن هستند که کجا هستم.

کیایی که اصرار من برای بازگشتشان را پشت تلفن شنیده بسیار خوشحال است. اسم پدر و باجناغم، شماره تلفن‌ها و ساعت و دقیقه‌ی دقیق مکالمه را در دفتر ثبت یادداشت می‌کند. طبق پروتکل امنیتی باید امضا و اثر انگشت پای دفترشان ثبت شود. قبل از بازگشت به سلول به اتاق بازجویی برمی‌گردیم. ورق‌بزرگ‌هایی که امروز سیاه کرده‌ام به بیش از بیست سی برگه رسیده است. همه را یکجا امضا می‌کنم و اثر انگشت می‌گذارم. حواسم هست اول و آخر همه خط‌ها ضریدر خورده باشند. صفحات اول خوش‌خط نوشته‌ام ولی صفحات آخر از فرط خستگی هم درشت‌تر هم خیلی بدخط درآمده‌اند.

همه چیز آرام است!

ما در خانه گداهای خاص خودمان را داریم. می‌دانیم در مکالماتمان چه وقت چه فعلی به چه معنایی است. پدر و مادرم بقیه بستگان را راهی کرده بودند و خودشان از روز بعد در مقابل ساختمان مرکزی دانشگاه تحصن کردند. از صبح علی‌الطالع تا عصر. پیام تحصن پدر و مادرم به رسانه‌های جمعی رسیده بود و تازه بازی شروع شده بود.

کیایی البته تا اندازه‌ای درست گفته بود. بعد از بازداشت من، دانشگاه خلوت و سوت‌و‌کور شده بود. اعتراضات دانشجویان فروکش کرده و استادان و کارکنان هم مانده بودند که چه کار کنند! طبیعی بود! ما در ایران برای اعتراض تربیت نشده‌ایم. هیچ وقت یک سازمان مستقل نداشته‌ایم. اعتراضات اجتماعی ایران عمدتاً جرقه‌ای بوده‌اند. هیچ وقت اعتراضات محصول یک برنامه‌ریزی با هماهنگی اولیه نبوده است. در نتیجه همیشه هم سراسیمگی دیده می‌شود هم بی‌برنامگی و هم رویارویی نیروهای معترض با هم. نتیجه آنها هم اغلب شکست بوده است. بچه‌ها در کشورهای اروپایی "دمو" یا اعتراض را از همان دوره‌ی ابتدایی در مدرسه تمرین می‌کنند. با هم به خیابان می‌روند و تظاهرات خیابانی را تجربه می‌کنند. در ایران همیشه این حاکمیت بوده که مردم را برای راهپیمایی‌های حکومتی و انقلابی خودش به خیابان کشانده. مردم تمرین اعتراضی نداشته‌اند.

همکارانم در دانشگاه که رفتار جمعی‌شان تا چندی پیش ورد زبان مردم و فضای دانشگاهی ایران بود، بعد از بازداشت من دچار شوک شده‌اند. رئیس دانشگاه که تازه چند روزی است سرکار آمده قول شرف داده که مرا همان روز اول آزاد کند. قولش از امروز به فردا و پس فردا کشیده بود و امروز روز چهارم است.

اگرچه من از وضعیت خارج از سلول و اتاق بازجویی بی‌خبرم، اما پدر و مادرم از وعده‌های توخالی رئیس دانشگاه به تنگ آمده‌اند و در محوطه‌ی ورودی ساختمان مرکزی دانشگاه تحصن کرده‌اند. رئیس دانشگاه و چند نفر از مسئولین استانی که نگران تجمع مجدد استادان و دانشجویان هستند، سعی می‌کنند پدر و مادرم را از تحصن منصرف کنند. منصرف نشده‌اند، اعلام کرده‌اند که بهروز را ریبوده‌اید، باید برگردد و تا بازگشت همانجا به تحصن ادامه خواهند داد. رسانه‌ها هم همه خبر ریبوده‌شدنم توسط نیروهای امنیتی را مخابره کرده‌اند.

عصر روز چهارم است و کیایی قصد دارد برای آرام کردن وضعیت دانشگاه اقدام کند. به من پیشنهاد تماس با پدرم را می‌دهد اما نمی‌گوید جریان از چه قرار است. مثلاً جوانمردی می‌کند و در راستای اخلاق حرفه‌ای خود مهمان‌نوازی می‌کند!

به اتاق تلفن می‌رویم. شماره پدرم را می‌گیرد و گوشی را به من می‌دهد. با لحنی ملایم می‌گوید:

– آقای دکتر! بفرمایید بگید تشریف ببرند ایلام. سندنج موندنشون به صلاح نیست. توی این هوای سرد وسط دانشگاه در شأن ایشان نیست.

می‌پذیریم و پیام را به خانواده می‌دهم که برگردند. تأکید می‌کنم که برگردند. مادرم ابتکار عمل به خرج می‌دهد و علی‌رغم سوز سرمای زمستان همراه با پدرم دونفری به تحصن ادامه می‌دهند. تلاش‌های اداره‌ی اطلاعات و دانشگاه به جایی نمی‌رسد و با حمایت‌های تعدادی از همکارانم، کم‌کم تعداد زیادی از استادان، کارمندان و دانشجویان به تحصن پدر و مادرم می‌پیوندند.

رئیس دانشگاه که تازه منصوب شده سعی می‌کند هر طور که شده دانشگاه را آرام نگهدارد. قلباً دوست دارد حبس ابد بخورم ولی زبانه با پدر و مادرم همدلی می‌کند. با برنامه آمده است و خودش را ناجی دانشگاه و استان می‌داند. همزمان چند سِمَت

دولتی دارد و فعلاً فرد معتمد نظام است. اما از من دردی به آقای رئیس دانشگاه رسیده که نمی‌تواند فراموشش کند و حالا بهترین فرصت تلافی است. او برای ساکت کردن دانشگاه و ممانعت از دخالت و پیگیری وضعیت من توسط استادان، اعلام می‌کند "دکتر چمن‌آرا به جاسوسی اعتراف کرده". این عبارت مثل بمبی در فضای دانشگاه به صدا در می‌آید و چنان سطحی از بازدارندگی ایجاد می‌کند که همه را به عقب می‌راند. مفهوم جاسوسی در همه‌ی کشورها خطرناک است اما در کشورهایی شبیه به ایران بسیار خطرناکتر است. انگ جاسوسی خوردن جان بسیاری از بیگناهان را ستانده و قربانیان این واژه‌ی منحوس در این مملکت کم نبوده‌اند.

چنان که پیداست آقای دکتر قادرزاده زیرکی خاص خود را دارد اما با وجود سابقه‌ی تلاش بسیار برای نمایندگی مجلس در کوردستان، هرگز نتوانسته است اعتماد مردم را به دست بیاورد. در دانشگاه هم به جز مدیرگروهی در گروهی بسیار کوچک و دونفره هیچ وقت سمت قابل‌توجهی نداشته است. همکاران همه به اشتیاق وافر او برای حضور در صحنه به هر قیمتی یا در هر سمتی واقفند. با روی کار آمدن دولت رئیسی، خیل بیسوادان و ارزشی‌های مشتاق سمت‌های دولتی بیشتری به صحنه آمدند. یکی از آنان که به قول یکی از استادان، "همه‌فن حریف" بود، همین قادرزاده بود که در نوع خود پدیده‌ای است. قادرزاده و قادرزاده‌ها یک الگوی شخصیتی ویژه‌ی زیست در نظام امنیتی-عقیدتی ایران هستند. شخصیت‌هایی که به صورت همزمان توانایی هم‌رنگ‌سازی خود با چندین طیف سیاسی، عقیدتی و امنیتی را دارند. نسبت به مدیران بالادست فروتن و مطیع کامل، نسبت به زیردستان خود حاکم مطلق.

قادرزاده در اولین دشت خود از بیست و هفت سال سابقه‌کار، با اندک زمانی اختلاف دو سمت همزمان به دست آورد. یکی ریاست پارک علم و فناوری استان و دیگری معاونت اقتصادی استاندار. در اوج اعتراضات جنبش ژینا و آشفستگی‌های دانشگاه

کوردستان، با حفظ سمت‌های قبلی به عنوان رئیس دانشگاه هم منصوب شد.

جریان از این قرار است که عصر روز بیست و هفتم آبان که به ریاست دانشگاه منصوب می‌شود و در حال برگشت از مسیر تهران به سمت سنندج است، نیروهای یگان ویژه به شکل وحشیانه‌ای به دانشگاه حمله کرده‌اند و از چارسوی دیوارهای دانشگاه به دانشجویان معترض که شعار می‌دهند شلیک می‌کنند.

دانشگاه مثل میدان جنگ است. بوی باروت و دود آسمان دانشگاه را پوشانده و اشک‌آور چشم همه را خونین کرده است. دانشجویان لاستیک آتش زده‌اند، استادان و تعداد زیادی از دانشجویان سیگار روشن کرده و دود به چشم هم می‌دمند. دود سیگار اثر گازه‌های اشک‌آور را کم می‌کند. بسیاری از همکاران و حتی نگهبانان حراستی دانشگاه زخمی شده‌اند، دانشجویان به شدت آسیب دیده‌اند و با دخالت ما و همکاران حدود ساعت هفت عصر زدوخوردهای در ورودی دانشگاه فروکش کرده و بچه‌ها به میدان اصلی دانشگاه برگشته‌اند. من به استادان پیام می‌دهم تا یک ساعت بعد همه در یکی از سالن‌های اجتماعات جمع بشویم بلکه بتوانیم برای حفاظت از دانشجویان و دانشگاه فکری کنیم. یک ساعت بعد سالن پر شده. همه سراسیمه‌ایم. خدا خدا می‌کنیم کسی آسیب نبیند. خیلی‌ها مان ساچمه خورده‌ایم. یکی دو نفر از همکاران به بیمارستان اعزام شدند ولی دانشجویان اکثراً در خوابگاه‌ها یا مرکز بهداشت دانشگاه درمان می‌شوند. بعضی‌ها را هم به اتاق‌های ما در دانشکده آورده‌اند.

بسیاری از همکاران و مردم دارو و درمان سرپایی، باند و مواد ضد عفونی، آنتی‌بیوتیک و مسکن آورده‌اند. دانشجویان تیم درست کرده‌اند و زخمی‌ها را در حد امکان مداوا می‌کنند. پزشک مطمئن پیدا کرده‌ایم و جراحی‌های سرپایی را به آنها می‌سپاریم. بعضی ساچمه‌ها در بافت‌های خطرناک فرو رفته‌اند. بیهوشی

کامل می‌خواهند. پزشک مطمئن پیدا می‌کنیم و بچه‌ها را با ماشین‌های خودمان به جاهای امن خارج از دانشگاه می‌رسانیم. تعدادی از پرستاران که از بستگان استادان دانشگاه هستند، در کلاس‌ها و اتاق‌های دانشکده‌ها بچه‌ها را مداوا می‌کنند. بیرون صدای انواع سلاح‌های سبک و نیمه‌سنگین شنیده می‌شود. بوی تند باروت و فلفل اشک‌آورها آسمان را در بر گرفته است.

به خواست همکاران من مدیر جلسه می‌شوم. جلسه اضطراری است و همکاران دارند توضیح می‌دهند که امروز چه اتفاقی افتاده، چطور به دانشگاه حمله شده و چه باید کرد. در این هنگام رئیس جدید و قدیم با هم وارد سالن می‌شوند. مستقیم از وزارتخانه رسیده‌اند. همکاران به نوبت گفتگو می‌کنند. سریع خوش‌آمدی می‌گویم و ادامه می‌دهیم. رئیس جدید زود دستش را بلند می‌کند که حرف بزند. تا می‌آیم حرف بزنم، می‌گوید:

– آن چند دانشجویی که آخر سالن نشسته‌اند سالن را ترک کنند!

دستور بود! همه شوکه شده‌ایم! دانشجویها با ناراحتی بلند می‌شوند. آنها که بلند شدند، نصف سالن هم بلند می‌شوند که جلسه را ترک کنند. جلسه به هم می‌خورد. با وساطت چند نفر از استادان بچه‌ها برمی‌گردند و جلسه را ادامه می‌دهیم. به هر نفر دو سه دقیقه بیشتر وقت نمی‌دهیم. عجله داریم. رئیس اما بی‌تاب است. من از اول پایین سن سرپا ایستاده‌ام. دعوتش می‌کنم کوتاه صحبت کند. روی سن می‌رود. به محض بالا رفتن با لحنی مطمئن و بالا به پایین می‌گوید:

– آقای دکتر شما بفرما بشین!

من که مدیر جلسه‌ام، نه من و نه هیچ یک از استادان روی سن نرفته‌ایم، جا می‌خورم و همه تعجب می‌کنند. زود جواب می‌دهم:

< آقای دکتر شما بفرمایید شروع کنید!

عجله داشتیم که به نتیجه‌ای برسیم. ادامه داد این بار با تحکم بیشتر:

- آقای دکتر! عرض کردم بفرمایید بشینید شما!
< آقای دکتر، من مدت‌هاست ننشسته‌ام، نمی‌تونم بشینم اصلاً!

باز اصرار کرد و همکاران صدایشان درآمد. یکی از بزرگان پادرمیانی کرد و با صدای بلند خواهش کرد که بنشینم. نشستم. این اولین سخنرانی رئیس جدید بود. بعد از خواندن آیاتی از قرآن و روایات مختلف خواست وارد بحث شود. ما حال و هوای گوش کردن به سخنرانی نداشتیم. سالن آماده انفجار بود. در همین حین یکی از نگهبانان یونیفرم آبی حراست که از قضا امروز خون‌آلود شده و ساچمه زیادی خورده بود، لنگ‌لنگان وارد شد. در این حین که بنشینند ناگهان رئیس جدید با عصبانیت گفت:

- آقا شما بفرما بیرون و در را هم ببند!

نگهبان که صدمه دیده بود شجاعانه جواب داد:

< آقای دکتر چرا حق ندارم بشینم؟ چون شرکتی هستم جزو آدم نیستم؟

باز هم صدای همه درآمد و برخلاف نظر رئیس، همکاران نگذاشتند بیرون برود. نشست. رئیس جدید کوتاه نمی‌آید و قصد سخنرانی و نصیحت‌نامه دارد. بیش از یک ربع ساعت گذشته و او عامدانه سعی می‌کند مرا ندید بگیرد. اشاره می‌کنم که وقتتان تمام است. ناراحت می‌شود و ادامه می‌دهد. همه دارند جلزولز می‌کنند و صدای سالن درآمده. بلند می‌شوم و کنار سن می‌روم. با تحکمی پادگانی می‌گوید:

- من هنوز تمام نشده‌ام! تا حرفهایم را نزنم نمی‌روم! لازم نیست به من اشاره کنید!

< آقای دکتر ۱۸ دقیقه‌ست دارید صحبت می‌کنید.

حرفم را قطع می کند و می گوید:

- اینجا من رئیس هستم و من تصمیم می گیرم کی صحبت کند.

این را که گفت، رو به در خروج می کنم و می گویم:

< باشه حالا که اینطوره، شما بمونید، من میرم بیرون.

با حرکت به سمت در خروج، همه از جا بلند می شوند، سالن یکدست خالی می شود و همه بیرون می آیند. رئیس می ماند و حوزش کنار سن!

اگرچه بعد از حدود نیم ساعت با وساطت چند نفر از ریش سفیدان مجلس باز به جلسه برگشتیم و عذرخواهی کرد و چند ردیف عقبتر یک صندلی پیدا کرد و نشست ولی بدجوری شکسته شد. این بود که از روز بعد که در اعتراض به هتک حرمت دانشگاه تحصن کردیم، علناً علیه ما موضع گرفت و به هر وسیله ای متوسل شد که تحصن را بشکنند.

تحصن استادان در حمایت از دانشجویان بود و در محکوم کردن خشونت های پلیس. روز اول با بیانیه و سخنرانی اعتراضی و روز دوم با بست نشینی روبروی سازمان مرکزی. تصاویر این روز بی نظیرند. سخنرانی ها و حال و هوای دانشگاه کاملاً انقلابی است. حراستی ها خودشان را پنهان کرده اند.

فضای شهر بسیار وخیم تر است. مردم شهر روی در و دیوار خانه های امنیتی ها با اسپری قرمز علامت ضریدر زده اند. عکس و اطلاعات هویتی تمام همدستان سیاسی و نظامی را منتشر می کنند. حتی شماره پلاک ماشین هایشان و آدرس محل زندگی شان را منتشر کرده اند. بسیاری از آنها شبانه منازل شان را تخلیه کرده اند. ویدیوهایی از کتک خوردن تعدادی از "جاش ها" به دست مردم، در شبکه های اجتماعی دست به دست می شود. وابستگان نظام دنبال جای امن می گردند.

گروه‌های مردمی با نام‌هایی که تا حالا نشنیده‌ایم ظهور کرده و بیانیه می‌دهند. گروه‌های تلگرامی زیادی دارند مردم را به هم وصل می‌کنند. اخبار اعتراضات، محل دقیق درگیری‌ها، برنامه‌ها و اخبار بستن جاده‌ها، خیابان‌ها و فرار نیروهای امنیتی به سرعت در شبکه‌های اجتماعی می‌چرخد. سرعت تغییرات به حدی است که رسانه‌های خارجی عملاً فرصت تأیید اخبار دریافتی را ندارند و زیر آوار اخبار تلنبار شده گرفتارند. بعضی از شبکه‌ها استودیوی تمام وقت دایر کرده‌اند و اخبار را به صورت مستقیم به مردم می‌رسانند. پمپ‌بازین‌ها یا بسته‌اند یا به صورت محدود خدمات می‌دهند، بسیاری از فروشگاه‌های زنجیره‌ای حکومتی توسط معترضین غارت شده اما کسی از وسایل آنها چیزی بر نمی‌دارد. فقط کالاهایشان را همه به کف خیابان می‌اندازند. اکثر این فروشگاه‌ها متعلق به سپاه یا بنیاد مستضعفان هستند. مردم اطلاعات کافی دارند.

فضا شدیداً شکننده است و نیروهای مردمی دست‌بالا را دارند در عین حال نمی‌خواهند کار به جنگ‌های خیابانی کشیده شود. همه‌ی شهر دوربین است. نیروهای ضدشورش با ماشین‌های سیاهرنگ زرهی در شهر رژه می‌روند و اعلام حضور می‌کنند. مرگ فجیع عادی و عمومی شده است. مردم تشکیلات مشخصی برای مذاکره با حاکمیت ندارند، به جایش بوق می‌زنند. بوق‌زدن مثل برداشتن روسری یکی از معمول‌ترین گونه‌های اعتراض است. به دلیل همین بوق‌زدن اعتراضی، جوانی سندنچی را پشت فرمان در مرکز شهر با تیر مستقیم از فاصله‌ی نزدیک به قتل رساندند. نظام ثابت کرده حاضر است به ازای هر بوق یک جان را بگیرد.

این تصاویر مدام در ذهنم تکرار می‌شوند. به گنگ خواب دیده می‌مانیم. می‌دانیم چه می‌خواهیم اما نمی‌دانیم چگونه منظورمان را بفهمانیم. گوش شنوایی در نظام نیست و اعتراض عمومی است. در این شرایط، معترضی که هنوز زنده است خوش‌شانس است. بازداشت‌شدن من برای بسیاری از همکارانم یک زنگ

خطر است. هیچ‌کسی باور نمی‌کرد به این روز و این وضعیت برسیم. نظام شمشیرها را از رو بسته است.

لویاتان ناب اسلامی

چهار روز است که روزها با چشم‌بند و شب‌ها زیر نور شدید لامپ‌های سوزنی ال-ای-دی سلول هستم. از پدرم می‌گرنی عجیب به من ارث رسیده و نور شدید شوکه‌ام می‌کند و سردرد شدید می‌گیرم. اما اینجا زیر این نور و این تضاد شدید بین تاریکی و روشنی، هیچ دردی احساس نمی‌کنم. وقتی به سلول برمی‌گردی مثل پرنده‌ای می‌مانی که از تنگنای پنجه‌ی صیاد به قفس رسیده باشد. نوعی فرج بعد شدت است. سلول محل مواجهه‌ی همزمان انسان با دو مفهوم اجبار و مقاومت است. بعضی با سلول انفرادی و بعضی با چند نفره‌ها مشکل دارند. من با دومی!

فضای سلول تحقیرآمیز است. وقتی تنها باشی تحقیرت را کسی جز سلولبان نمی‌بیند. اگرچه وجود هم‌سلولی‌ها دلگرمی است و آدم فرصت پیدا می‌کند تجارب آنها را هم بشنود و آمادگی بیشتر پیدا می‌کند، اما گاه ممکن است اطلاعاتی که آنها می‌دهند غلط یا منحرف‌کننده باشد. حتی ممکن است نفوذی باشند. جای اطمینان نیست.

بازجویی‌های من از همه طولانی‌ترند و در طول بازجویی موارد زیادی طرح می‌شود. باید مراقب باشم، چون پای هر چه می‌نویسم را امضا و اثر انگشت می‌زنم. خودم را برای یک زندان بلندمدت آماده کرده‌ام. به کتابخانه‌ام فکر می‌کنم. سلول جای خوبی برای مطالعه است. وقت لازم هست تا انسان هم حسابی فکر کند و هم بخواند. اکثر قریب به اتفاق درس‌خوانده‌های ایران، آنها که فعالیت ساده فرهنگی، اجتماعی یا رسانه‌ای کرده‌اند، اندیشیده‌اند یا دستی به نقد داشته‌اند، حتماً در خیالاتشان تصویری از خودشان در زندان هم دارند. خیلی‌ها

احساس کرده یا می‌کنند که دیر یا زود گذرشان به بازداشتگاه و بازجویی و زندان می‌خورد. این شاخصه‌ی رژیم‌های دیکتاتوری و اقتدارگرا است. آنقدر مرکزگشی زیاد است، خودی و غیرخودی زیاد است و حاکمیت در همه‌ی شئون خصوصی و عمومی زندگی حضور دارد و مردم را قضاوت می‌کند که افراد همیشه احساس گناه و هراس می‌کنند. همه به نوعی مجرمند، فقط دیر و زود دارد تا به سزای اعمالشان برسند.

سلولبان گلنگدن سلول را می‌کشد، صدا در سالن می‌پیچد. وارد می‌شوم و چشم‌بندم را تحویل می‌دهم. همه سرپا ایستاده‌اند و نگران تماشا می‌کنند. گلنگدن بسته می‌شود و می‌نشینیم. یکی به جمع ما اضافه شده. نوجوانی که به هیجده سال نرسیده. حرف نمی‌زند، لابد احساس خوبی به ما و سلول ندارد. سلامش می‌کنم و می‌نشینیم. می‌گوید با دوستش روی موتور بوده و شعار داده‌اند. چندین روز را در سلول انفرادی بوده و حالا اینجاست. می‌گوید انفرادی خوب نیست. کمی بعد از من ر.س. را هم می‌آورند. بعد از ظهر رفته و حالا حوالی ساعت هشت شب است که برگشته. پریشان است. با هم سیگاری روشن می‌کنند و هر یک کاهی می‌گیرند. ر.س. نگران پسرش است هنوز ولی می‌گوید بازجو گفته حالش خوب است. خودش اما کوفته شده. پشت گردن و گوشه‌هایش قرمز است و جای دست و ناخن بازجو روی شانه و گردنش معلوم است. خون‌مردگی‌هایش بیشتر شده.

ر.س از نظر جسمی حسابی ضعیف است، دندان‌های نیم‌بند و پیکر نحیفی دارد. می‌گوید:

– من از زندگی هیچ خیر ندیدم. نه این و نه اون ور. اینجا بازداشت شدم و مدارکمو گرفتن. از سر ناچاری و دربه‌دری قاچاقی رفتم سلیمانیه مدتی کارگری کردم، خوب بود و مرهم دردها و نداری‌هامون بود. تا اینکه آسایش (پلیس امنیت داخلی) منو بازداشت کرد. صد و چند روز سلول بودم، چه سلولی. صد رحمت به

سلول‌های اطلاعات و سپاه. اونجا چشمت به آفتاب هم نمی‌خوره دیگه! گیر بیفتی کارت با کرام‌الکاتبینه! غذای آشغالی می‌دهند که مجبوری تا آخر همشو بخوری. اگه همشو نخوری و پیش‌دستیت تمیز نباشه مفصل کتکت می‌زنن. دستشویی نداره ... نمی‌دونی چی کشیدم. این دندونام رو روی زندون آسایش گذاشتم.

< آخه چرا؟

- کاکه ما بی‌کسیم! همه جا بی‌کسیم! اینجا به هر شکل یه اهرم فشاری هست. اونجا اصلاً دست آدم به هیچ جا نمی‌رسه. سیستمشون همون سیستم بعثه! یادگار زندان‌های صدامه با همون شدت و همون شکنجه و تحقیر و تنبیه.

هر دو تازه از بازجویی آمده‌ایم و دستشویی لازمیم. دستشویی سلول چیزی است که هرگز عادی نمی‌شود. وضعیت ناپذیرفتنی و تحقیرآمیزی است که به صورت مداوم تکرار می‌شود. دستشویی روبروی در ورودی سلول قرار دارد و حجاب ندارد. یک در از نیمه بریده دارد که حدود یک متر یا کمتر ارتفاع دارد، به صورتی که نشسته و ایستاده آدم نمایان است. در واقع دستشویی نیست. مستراح به شکل قرون وسطایی آن است. روشویی ندارد. روی سنگ مستراح یک شیر آب دارد که از زمین حدود چهل سانت فاصله دارد. طوری که یک آفتابه زیرش قرار بگیرد. همانجا آب می‌خوریم همانجا دوش می‌گیریم.

دستشویی رسماً به حریم خصوصی و کرامت و شرم آدم حمله می‌کند. هرچه تعداد نفرات سلول بیشتر باشد فشار و حمله به این حریم بیشتر و روح‌بازداشتی شکننده‌تر است. هیچ چیز در این سلول‌ها بی‌دلیل نیست. لامپ‌های ال-ای-دی مستطیلی چندمتری که دور سقف نصب شده‌اند معنای عینی و دقیق "انفجار نور"ند.

ظرف‌های یک‌بار مصرف و قاشق‌های پلاستیکی، مسواک، خمیردندان و نیم قالب صابون گلنار تنها وسایل مجاز در سلولند و یک سفره که معمولاً حاوی چند نان بیات و خشک است. لیوان من کاغذی است و وا رفته. چند روز است آب و چایم را با این لیوان می‌نوشم، سردستی می‌شویم و زود خشک می‌کنم. چندبار به سلولبان گفته‌ام به من لیوان دیگری بدهند، توجهی نمی‌کند.

کاک شورش با همین‌ها هم زندگی می‌کند. مرتب دوش می‌گیرد. لباس‌هایش را می‌شوید، بعد چند بار تکاندن در حالی که خیسند، می‌پوشد و می‌نشیند تا خشک شوند. قد بلند و جثه‌ای تنومند دارد. از من بلندتر و بزرگتر است. محاسن بلندی دارد و مُبادی آداب و آیین اسلامی اهل سنت است. قرآن و تفسیر آن را که کنار پتویش می‌گذارد، مرتب می‌خواند. چنان که معلوم است در زندان به "ولایت اسلامی" باور پیدا کرده و معتقد است به جای حکومت اسلامی باید ولایتی اسلامی تأسیس کرد که در آن طبق آیین اسلام و دستورات قرآن عمل شود. هر کسی که بخواهد در آن ولایت زندگی کند و هر کس نخواهد در ولایات یا شهرهای دیگر کشور زندگی کنند. می‌گوید مثلاً می‌توان قم را یک ولایت اسلامی کرد و از مردم خواست طبق دستور قرآن آنجا زندگی کنند یا اینکه جزیه بدهند یا در جایی دیگر از ایران زندگی آزاد کنند. ایده‌اش جالب بود. معتقد است اسلام باید اجرا شود ولی نباید به کسی تحمیل شود. به صورت دقیق بین "حکومت" و "ولایت" تفاوت قائل است.

من و شورش هر دو متولد پنجاه و نُه هستیم. می‌گوید:

- دکتر! می‌دانی ما پنجاه‌ونهی‌ها عموماً خیر و خوشی از زندگی ندیدیم. به دنیا آمدیم جنگ بود و آوارگی و بی‌سرنه‌ای، بعدش بگیربگیرهای کمیته و سپاه پاسداران انقلاب و ممنوعیت‌های ویدیو، ماهواره و ...!

به فکر فرو می‌روم. سرم را که بلند می‌کنم می‌بینم کاک شورش دارد نگاهم می‌کند و لبخندی روی لب دارد. مات شده بودم انگار! فکرم هزار جا رفته بود. منتظر جواب بود و من حواسم جای دیگر رفته بود. گفت:

- این چیزا عادیه! آدم اینجا فراموشی هم می‌گیره. ولی عادت می‌کنی. خسته‌ای! می‌خوای یه استراحتی بکن.

دلم یک دوش گرم می‌خواهد. به مستراح که فکر می‌کنم حالم به هم می‌خورد. از بس عرق کرده‌ام حالم از خودم هم به هم می‌خورد. چاره‌ای ندارم و می‌روم که دوشی بگیرم. به کاک شورش اقتدا می‌کنم. کف مستراح را با صابون و کمی پودر رختشویی که آب خورده و خمیر شده می‌شویم. مجبورم احساس کنم کاشی‌های کف مستراح تمیز شده‌اند تا بتوانم بنشینم و با کاسه کوچکی که برای حمام گذاشته شده بود، یکی یکی پرکنم و سر و بدنم را بشویم.

یاد آوارگی‌هایمان می‌افتم. یاد سال‌های سختی که زیر چادرهای برزنتی خاکی، در سرما و گرما در کوهستان‌های دالاهوی ایلام زندگی کردیم. یاد آن روز سخت که بعد از هفته‌ها بمباران و موشک‌باران شهرمان و آوارگی و زندگی در دره‌ها و کوه‌های امن، به اتفاق بقیه‌ی خانواده به حمام عمومی رفته بودیم. حمام سلول بسیار شبیه به همان حمام است. با این تفاوت که آن حمام جنگی بود و این حمام امنیتی. آن حمام لامپ نداشت و این حمام در حال انفجار نور.

به پدر و مادرم فکر می‌کنم. پدری که ما را در کوه‌ها گذاشته و به صف رزمندگان پیوسته بود و مادری که در کنار دیگر زنان و مادران از سر صبح تا شب برای جبهه نان می‌پختند. چه می‌دانستند آخر سر چه می‌شود؟ واقعاً پدر و مادرهای ما چه امیدی داشتند؟ با آن همه مرارت و درد چطور دوام می‌آوردند؟ آب و غذای ما، بهداشت و درس و کتاب ما که کم هم نبودیم را چطور تأمین می‌کردند؟ وقتی مریض می‌شدیم، جایی از بدنمان

می‌شکست یا دست و پایمان از بی‌کفشی زخم می‌شد، چه می‌کردند؟

فکر آوارگی‌های جنگ حرکت دست و کاسه را با شیر و بدنم هماهنگ کرده است و وقتی به خودم می‌آیم می‌بینم چه راحت دارم حمام می‌کنم و چه زود با وضعیت باورنکردنی آن کنار آمده‌ام. حمام سلول یک تضاد واقعی است. نشستن روی سنگ مستراح و شستشوی بدن، یک تضاد است که در عمل اتفاق می‌افتد. از عمد برای شیر آب یک شلنگ ساده نگذاشته‌اند، اجبار به سر فروآوردن و قبول تحقیر بخشی از روندی است که به آن "شکنجه سفید" می‌گویند. این که دریچه‌ی در سلول را نه در یک متری یا بالاتر آن بلکه در فاصله ده سانتیمتری پایین در گذاشته‌اند تا دست دراز کنی و آب و نان بگیری، همه شکنجه است.

همسان‌سازی طبقات و افراد، مجرم و غیرمجرم، فارغ از سن و سال، کار و عقایدشان و پوشاندن لباس طوسی‌رنگ برزنتی در اتاقی خالی خودش به خودی خود نوعی عذاب است. شکنجه بیشتر می‌شود وقتی با این لباس‌ها و با چشم‌بند در برابر "کارشناس"ی که قدرت طبقاتی و کت و شلوار بر تن دارد می‌نشیند. شبی که به سلول منتقل شدم، در راهرو چند پتوی کهنه روی زمین بود. سلولبان گفت دو تا بردار. برداشتم. بوی بدشان مثل هیچ بوی بد دیگری نبود. پتوهای مو شتری کهنه‌ای که پر بودند از موهای درهم‌پیچیده و گردو خاک کف سلول‌ها و راهروهای بازداشتگاه. چاره نبود.

با همه‌ی شکنجه‌های روحی و بازی‌های روانی بازجوها با متهمان، بسیاری اوقات، در بند هم لحظات نابی‌شکل می‌گیرد. لحظاتی که هرگز باور نمی‌کنی اینجا و در کنج این سلول جدا افتاده از جهان بیرون به وقوع بپیوندد. یکی از این لحظه‌ها که از خاطر نمی‌رود ملاقات با بازداشتی‌های پرشمار جنبش ژینا در زندان کهریزک است.

دو یا سه هفته پیش از بازداشتم است که برای اولین بار به ملاقات ساسان، برادر کوچکترم که حدود یک ماه را در سلول‌های سپاه و اطلاعات تهران به سر برده و حالا چند هفته است که به زندان کهریزک منتقل شده‌اند رفته‌ام. از پنج صبح جمعیت زیادی در صف ایستاده‌اند. جمعیتی بزرگ و قیامتی باورنکردنی است. مردم را در دسته‌های بیست‌تایی به داخل هدایت می‌کنند. تصویر مردم و صف‌های تو در تو و نگاه‌های بیقرارشان صحنه‌هایی تکان‌دهنده از فیلم "زندگی زیباست" بنینی را به یاد می‌آورد، صحنه‌هایی از صف‌های یهودیان نگرانی که به سوی اتاق‌های گاز و کوره‌های آدم‌سوزی هدایت می‌شوند. از چند گیت تو در تو رد می‌شوی تا به سالن‌های ملاقات که چند ورودی و چند راهرو دارد برسی. زندان چنان بزرگ است که جابجایی زندانی از بندها به اتاق‌های ملاقات نزدیک به یک ساعت طول می‌کشد. بعد از چند ساعت وارد سالن می‌شویم.

شماره‌ی کابین روی برگه‌ی ملاقات درج شده و هر ملاقات‌کننده‌ای کابین خودش را پیدا کرده و منتظر است. مبارزان در بند وارد می‌شوند و سالن از هیاهوی مردم می‌لرزد. زنگ بزرگی به صدا در می‌آید و بیست دقیقه مهلت گفتگوی پشت شیشه و از طریق آیفون می‌دهند. ساسان روحیه‌اش خوب است. می‌گوید اینجا احساس خوبی داریم چون همه‌ی زندانیان بند افراد فهیم و صاحب اندیشه‌اند و برنامه‌هایی برای مقاومت هم در داخل و هم در خارج دارند. هنوز صحبت‌مان به پایان نرسیده زنگ پایان به صدا در می‌آید و کرکره کابین‌ها پایین کشیده می‌شود. لحظه‌ای دلخراش و مهیب است. مردم اما همه با هم شعار زن-زندگی-آزادی می‌دهند و مبارزان زندانی همه دست هم را گرفته و بالا و پایین می‌برند. حال و هوای عجیبی است. حتی زندانبانان هم خوشحالند اما جرأت همراهی یا ابراز ندارند. انگار به تماشای آشتی زندانبانان و زندانیان رفته‌ایم، به تماشای رسوایی قدرت عربیانی که میان دو سوی مردم قرار گرفته است.

همه حال خوشی پیدا کرده‌ایم. مثل فاتحان میدانی که به جای جنگ، با لشکر مقابل آشتی کرده باشد. به مادرم زنگ زدم و گفتم اصلاً نگران ساسان نباش چرا که حال و هوای آنها از ما زنده‌تر است. آنها زندگی می‌کنند و ما نظاره! حال و هوای ناب ما هم آن شب در سلول خودمان از نوعی دیگر است!

مثل هر شب دیگر، باب گفتگو باز شده و از تفاوت‌ها و سختی گویش‌های زبان کوردی می‌گوییم. کاک شورش که اهل سقز است می‌گوید:

- من این سورانی که توی اخبار کوردی پخش میشه رو درست نمی‌فهمم! ولی وقتی مردم حرف می‌زنن یا برنامه‌های دیگه پخش می‌شه رو خوب می‌فهمم. چرا اینجوریه؟

کیوان که دایم سر و ریشش را می‌خاراند با خنده‌ی مخصوص خود می‌گوید:

= مال اینه ما سواد نداریم! کاک بهروز هم که حرف می‌زنه من خیلی‌هاشو نمی‌فهمم!

کیوان به حاشیه افتاده، حتی هنوز بازجوییش شروع نشده. در اعتراض به کندی روند بازجویی دو روز است که اعتصاب غذا کرده. می‌گوید اعتصاب می‌کنم تا بازجویی را شروع کنند، به اتفاق هم سلولی‌ها پشیمان‌ش می‌کنیم، غذا می‌خورد. از قضا از همان فردا بازجوییش شروع می‌شود.

ر.س. که گوشه‌ای چمباتمه زده و پنهانی پوکی به سیگار بهمن اشتراکیشان می‌زند و با چشمانی که از سوزش دودی که فرو برده و کم کم بیرون می‌دهد نیمه باز است، می‌گوید:

≡ به نظر من که فرق چندانی با هم ندارن! کمی شکل گفتاریشون فرق می‌کنه، همه یکین!

حرف می‌زنیم، می‌خواهیم سرگرم بشویم، طبع کلاس ادبیاتم گل می‌کند شعری از مولوی کورد می‌خوانم، قطعه بی‌نظیری که در سوگ همسرش عنبرخاتون سروده است: "ناره زوومه ندیم چه هدهد ویه‌ردهن، فراوان خه‌یلی تاسه‌ی توّم که‌ردهن" را می‌خوانم و چند بیتش را شرح می‌کنم. معنای اکثر ابیات را به درستی نمی‌دانند. مثلاً همین بیت را که می‌گوید "آرزومندیم از حد گذشته است، بسیار فراوان هوای تو را کرده‌ام". هر کسی دلش برای کسی تنگ می‌شود و این بیت مخصوص مهجوران و غریب‌افتادگان است. استقبال می‌کنند. ادامه می‌دهم، باز هم می‌خواهند. چشم‌هاشان برق می‌زند. آنتن را به سمت کوردی جنوبی می‌چرخانم. شعر ارمنی پرتو کرماشانی را می‌خوانم "ئاواره‌گه‌ی بیچاره‌گه‌ی بی‌خان‌ومانم ئه‌رمه‌نی/ مالد نیه‌زانم ها له کوو دهردت وه گیانم ئه‌رمه‌نی". میرسم به این بیت "پشتم له بار دهرد و خه‌م شکیا نیه‌زانم چو بکه‌م/ داخم یه‌سه له مال خوه‌م بی‌خانمانم ئه‌رمه‌نی". این شعر را خوب می‌شناسند، با هم زمزمه می‌کنیم. از بس حالمان خوش شده، حیقم می‌آید "زولفت له قه‌دتدا که پهری‌شان و بلاوه" از حضرت نالی را هم نخوانم.

ادبیات کوردی مثل باغ‌های تودرتوست. کافیست نگاهت به نگاه گلی از این باغ گره بخورد، دار و درخت معنا تو را می‌کشاند و از باغی به باغ دیگری می‌برند. شاید نزدیک به دو ساعت شعر می‌خوانیم و زمزمه می‌کنیم. سر ذوق آمده‌ایم. ناگهان کاک شورش نفس عمیقی می‌کشد و چشم‌هایش خیس اشک می‌شود. همه اشکمان در می‌آید! می‌گوید:

– من چهارده ساله توی حبس گرفتارم و منتظر چوبه دارم. هر روزی چند بار می‌میرم و زنده می‌شوم. آرزو داشتم اگر آزاد بشم برم دانشگاه و سرکلاس دانشگاه بشینم. آرزوی من امشب بعد این همه سال برآورده شد و خدا جان، کلاس دانشگاه رو به سلولم آورد. خدا منو از یاد نبرده. شکر ت الهی!

کاک شورش آدم عجیبی است. حکم قصاص خود یعنی اعدام را قلباً پذیرفته و هر روز منتظر خبر اجرای حکم است با این حال روحیه‌ی خوبی دارد. سال ۱۳۹۹ با دو نفر از هم بندی‌هایش از زندان سقز گریخته و می‌گوید به حکومت اقلیم کردستان پناه برده است.

می‌گوید داستان فرارش را همه نوشته اما اینجا نیست. می‌خواهد اگر آزاد شدم به دستم برساند تا برایش ویرایش کنم و جایی چاپ کنم. دوست دارد داستانش منتشر شود تا جوانترها عبرت بگیرند. وقت فرار از مرز خارج می‌شوند. فکر می‌کنند جان سالم به در برده‌اند. به روستایی پناه می‌برند و می‌گویند از ایران آمده‌اند. اهالی روستا ناگهان غافلگیرشان می‌کنند و دست‌بسته به نیروهای امنیتی تحویلشان می‌دهند. می‌گوید ما را به روستایی نزدیک شهر بانه آوردند و رهایمان کردند. نزدیک به ده روز گذشته و مخفی بوده‌اند تا اینکه کسانی ناشناس مخفیگاهشان را گزارش می‌کنند و دوباره بازداشت می‌شوند. از مردمی که دستگیرشان کردند و مخفیگاهشان را لو دادند سخت دلگیر است اما می‌داند و اقرار می‌کند که باید در برابر گناهی که کرده جوابگو باشد. می‌گوید من جان یک انسان بی‌گناه را گرفته‌ام.

خودش را سرزنش می‌کند، می‌گوید قرار نبوده این اتفاق بیفتد، آگاهانه نبوده اما وجدانش درست قضاوت می‌کند. تعارض بین میل به زندگی و قدرت قضاوت وجدان در او پیداست. ستودنی است وقتی می‌بینی با این همه اشتیاق به زندگی، ایمانش به قضاوت وجدان خودش استوار است.

اشک‌های کاک شورش حال همه‌مان را عوض کرده است. از شدت ایمان کاک شورش همه دل‌مان نازک شده حتی دوست کومله‌ایمان که می‌گوید به خدا اعتقادی ندارد هم چشم‌هایش پر آب شده. با وجود اختلافات جدی در ایده‌ها، مرام‌ها و مسلک‌هایمان اما یک چیز در وجودمان مشترک است و آن درد است، درد امیدواری در بی‌قدرتی.

قرار شد از فردا اگر وقت بشود و اجازه بدهند، یک خودکار و یک دفتر بگیریم تا نگرش کوردی کار کنیم. فرصت خوبی بود اما هرگز این اتفاق نیفتاد، چرا که بازداشتی‌های وزارت اطلاعات مثل زندانیان نیستند و از حقوق زندانیان بهره‌مند نیستند. اینجا آدم نه متهم است، نه تحت تعقیب، نه زندانی، بلکه بازداشتی است.

وضعیت بازداشتی

بازداشتی مفهومی است که تعریف قانونی ندارد. همانطور که آگامبن در کتاب وضعیت استثنایی توضیح داده بازداشتی نه مجرم است که به حکم دادگاه بازداشت شده باشد، نه متهم است که وکیل داشته باشد و نه زندانی است که از حقوق زندانیان برخوردار باشد. بازداشتی امر بین الامرین است. نه این است و نه آن.

در این چند روز که بازداشت شده‌ام به وضوح تنم به جثه‌ی خشن "لویاتان" خورده است. تن عریان حاکمیتی که در آن فساد نهادینه شده، هوشمند است و شبکه‌ای عظیم از قدرت در اختیار دارد. حکومت در تمام وجوه زندگی ما حضور دارد. او در ما رخنه کرده، تبدیل به بخشی از ما شده است. شاید عکس آن هم صادق باشد. ما بخشی از حکومت شده‌ایم. مثل آن است که در شکم نهنگ افتاده باشی، هیچ چاره‌ای نیست. همه چیز اجباری است، همه چیز! مگر تفکر که همیشه آزاد است.

خوابیدن در سلول کار سختی است. چون می‌دانی کسی یا کسانی منتظرند تا سؤال پیچت کنند. شوخی نیست. مسأله‌ی مرگ و زندگی است. بازجوها آدم‌هایی عاطفی یا منطقی نیستند. معمولاً افرادی آموزش‌دیده و با تجربه‌اند که برای حفظ آبروی سازمانشان به هر کاری دست می‌زنند. به هر کاری! بازجوها خوب با کلمات بازی می‌کنند. شاید با همسرانشان، با خانواده‌هایشان هم همین‌گونه‌اند. چون از موضع قدرت حرف می‌زنند گاه بلوف‌هایشان به واقعیت می‌زند. مثلاً وقتی می‌گویند ما اول تمام مدارکمان را جمع می‌کنیم و زمانی کسی را بازداشت می‌کنیم یعنی جرم محرز است! این یک بلوف است! وقتی فکر می‌کنید همه‌ی وسایل الکترونیک شما، همه عکس‌های

خانوادگی، همه مکالمات روی تلفن، ایمیل‌ها و حریم خصوصی دوستان و بستگان‌تان ممکن است به خطر بیفتد، دلهره پیدا می‌کنید. این که نمی‌دانید چه کسان دیگری هم بازداشت شده‌اند و چه کسی راست یا دروغ علیه شما اقرار کرده، این که هیچ وکیلی ندارید و نمی‌دانید چه خواهد شد، بلوف‌هایشان به راست می‌زند.

فشار روحی و بلا تکلیفی آدم را اذیت می‌کند. بازداشتی‌های قدیمی‌تر راحت‌تر می‌خوابند. بیشتر وقت در سلول به بیداری می‌گذرد. برای من که اهل دود نیستم هیچ، ولی برای کسانی که سیگاریند، تصور این که از یک زمانی به بعد دیگر سیگار ندارند چیزی شبیه به برزخ است.

کاک ر.س. می‌گوید کسی که کار سیاسی می‌کند نباید به هیچ چیزی وابسته باشد. به خصوص به سیگار. می‌گوید آدم باید همیشه انتظار روزهای سخت و سخت‌تر را داشته باشد. مبارز واقعی به هیچ چیز وابسته نیست. حرف حکیمان‌های است. با خودم فکر می‌کنم به چه چیزهایی وابسته‌ام! آدم به هزاران چیز فکر می‌کند. این که حالا حال و روز همسر و فرزند یا خانواده چطور است؟ اگر برای مدت زیادی در زندان بمانم چطور جواب زندگی هدر رفته‌ی آنها را بدهم؟ من به همسر و دخترم بسیار بدهکارم. در طول پانزده سال گذشته یا مشغول کار خودم بوده‌ام یا سفرهای کاری کوتاه یا طولانی مدت.

سلول فرصت خوبی برای مؤاخذه‌ی خود است. هیچ وسیله‌ی مزاحمی وجود ندارد. تمرکز محض است و گفتگوهای دوجانبه خود با خود. این تمرکز به عبارتی یک توفیق ناخواسته و فرصتی است برای تجدیدنظر در مسائل روزمره.

زمان از نیمه‌شب گذشته. هم‌سلولی‌ها هم مثل من به خودشان فشار می‌آورند که بخوابند. کاک ر.س. هنوز بیقرار است. گاهی دراز می‌کشد و گاهی می‌نشیند. هواساز به شکل تهوع‌آوری گرم

است و دم به دم عرق می‌کنیم. سکوت عجیبی حکم فرماست. تضاد سکوت شب و "انفجار نور" سلول دلهره‌آور است.

به دوربین گوشه سقف زل زده‌ام، دوربینی که یک یا چند نفر از "حاجی"ها پشتش نشسته‌اند و ما را نگاه می‌کنند. تله‌اسکرین‌های کتاب ۱۹۸۴ را به یاد می‌آورد. دوربین‌های دانشگاه، دوربین ویژه‌ای که روی در اتاقم در دانشکده گذاشته‌اند، دوربین‌هایی که تعدادشان دارد روز به روز بیشتر و بیشتر می‌شود.

به حاجی‌ها فکر می‌کنم. آنها که کارشان تماشای رفتار و کردار دیگران است. تماشایی یک طرفه، از چشمی که از بالا به ما می‌نگرد. ما بازداشتی‌هایی که هیچ حقی نداریم. لابد احساس خدایی می‌کنند وقتی نشسته‌اند و ما را می‌بینند. به دختران و زنان بازداشتی فکر می‌کنم، حالشان چطور باید باشد! عرق می‌کنم! گرم است.

در بازداشتگاه همه‌ی کارگزاران همدیگر را "حاجی" صدا می‌کنند. هم سلولی‌ها هم هر کسی که پشت در سلول باشد را حاجی صدا می‌کنند. چایچی و امربرها خیلی خوشحال می‌شوند وقتی حاجی خطابشان می‌کنند. اکثراً غیرکوردی‌زبانند ولی بعضی‌هاشان کوردی لهجه‌داری هم صحبت می‌کنند.

صبح هنوز چایی پاسبان دیده‌ام را تمام نکرده‌ام، گلنگدن در کشیده می‌شود. چمن آرا! سلولبان صدا می‌زند. بله می‌گوییم و می‌روم! چشم‌بند را می‌زنم و دمپایی‌های لنگه به لنگه‌ای که دم در افتاده را شانسی پا می‌زنم.

- حرکت کن!
- < بله دارم حرکت می‌کنم!
- تو با این ریشت خجالت نمی‌کشی اغتشاش کردی؟

چیزی نمی‌گویم. سؤال‌های مهمتری هست که باید خودم را برای جواب‌دادن به آنها آماده کنم. همزمان که وارد اتاق بازجویی می‌شویم، کیایی می‌رسد:

- سلام آقای دکتر!
- < علیک السلام جناب دکتر.
- بفرمایید بشینید! خب آقای دکتر خوب فکر کردید یا نه؟ جاتون که خوبه! همه چی مرتبه؟! همزمان از کیف چرمی کهنه‌اش یک پرونده بیرون می‌آورد.
- آقای دکتر! اخیراً یک مقاله نوشتید.
- < کدوم؟
- همین که توی روزنامه‌ی صدای آزادی کرمانشاه منتشر کردید! "مقاومت مدنی در وضعیت استثنایی."
- < البته فرمودید و جمعش کردند از روی گیشه!
- اونو خبر ندارم ولی برام جالبه! شما متخصص چه رشته‌ای هستید؟
- < ایران شناسی و مطالعات کوردی.
- خوب آقای دکتر این مسائلی که ورود کردید ربطی به رشته شما داره؟
- < من یه شهروندم! مگه باید متخصص علوم سیاسی بود که چنین یادداشت‌هایی بنویسی؟
- بله همینجوری که نمی‌شه هر کی هر چی خواست بنویسه!
- < یعنی ارکان نظام که هر روز برای ما تصمیم می‌گیرن همه متخصص هستن؟
- میشه این رو توضیح بدید؟
- " زندگی مردم ایران در نزدیک به نیم سده از عمر گرامیشان در «وضعیت عدم توازن میان حقوق عمومی و واقعیت سیاسی» گذشته است. وضعیتی که متفکران علوم اجتماعی و سیاسی آنرا «وضعیت استثنایی» نامیده‌اند."

برگه‌ای می‌دهد که بنویسم. امروز انگار "یوم‌التحریر" است. احتمالاً بیشتر از دو صفحه می‌نویسم. منظور از حقوق عمومی و واقعیت سیاسی چیست و منظور از وضعیت استثنایی که از آگامبن گرفته بودم به چه معناست. برگه را امضا می‌کنم و انگشت می‌گذارم. تحویل می‌دهم، برگه‌ای دیگر با سؤالی نوشته شده در بالای صفحه پس می‌دهد. سؤال‌ها را یکی یکی می‌پرسد.

س: منظور شما از واژه حاکمیت چیست؟ جواب می‌دهم.

س: منظور شما از نظامیان در "به پشتیبانی نظارت استصوابی و فیلترهای شورای نگهبان بخش عمده منصب‌های سیاسی کشور به نظامیانی رسیده است که آیت‌الله خمینی ایشان را از دخالت در امور سیاسی منع کرده بود". جواب مشخص بود!

- آقای دکتر! گفتید "هیچ مقامی حق ندارد به نام حفظ استقلال و تمامیت ارضی کشور آزادی‌های مشروع را، هر چند با وضع قوانین و مقررات، سلب کند!" اینو از کجا آوردید!

< اصل نهم قانون اساسی.

- یه آزادی مشروع رو بگید که با وضع قوانین از مردم سلب شده باشد! یه چیزی بگید بگنجه!

< قطع یا محدودسازی اینترنت طبق قانون اساسی ممنوعه جناب دکتر! اختلال در شبکه‌ی تلفن، پارازیت روی ماهواره‌ها، شنود و امثالهم همه بر اساس اصل بیست و پنجم قانون اساسی خودتان ممنوعه ولی اومدید شورای عالی برایش تشکیل دادید و برایشون قانون و مقررات نوشتید. لازمه ادامه بدم!

- سفسطه می‌کنید! وقتی کشور در حال مبارزه با تروریست‌ها و تجزیه‌طلبان داخل و خارجه، وقتی دورمون رو داعش و گروهک‌های ضدانقلاب گرفتن انتظار دارین بگیم بفرمایید بیاید حکومت رو بگیرین؟

< نه چنین انتظاری نداریم. ولی می‌خواید اینترنت رو قطع کنید باید طبق قانون عمل کنید.
قانون گفته مجلس با شرایط خاص می‌تونه وضعیت اضطراری برای حداکثر سی روز اعلام کنه و در اون مدت، ارتش و قوای سه‌گانه مملکت رو اداره می‌کنن. توی این وضعیت اضطراری می‌تونید اینترنت رو هم قطع کنید ولی شما نه وضعیت اضطراری اعلام می‌کنید که مردم بدونن وضعیت اضطراریه نه به قانون پایبندید.

معلوم است که به جواب‌هایی که می‌دهم توجه نمی‌کند. دارد مسیر سؤال و جواب را می‌پیماید، برایش مهم نیست در این مسیر چه اتفاقی روی می‌دهد. دست آخر برداشت خودش و رؤسایش را به جای گزارش کارشناسی می‌نویسد. ادامه می‌دهد، این قسمت را با استهزا و با صدای بلند می‌خواند:

"برخلاف توزیع کریمانه‌ی قدرت و ثروت در مناطق مرکزی و در میان خودی‌های در اقلیت، شدت تحکم متکبرانه و برخورد نظامی و امنیتی در مناطق پیرامونی بسیار بیشتر و تحمل نمایندگان حاکمیت در این مناطق بسی کمتر است."

- آقای دکتر! خودتون خنده‌تون نمی‌گیره با این ادبیات نوشتید؟

< کجاش خنده‌داره جناب دکتر؟ دقت کردید عرضم چی بوده؟

- بله بله! معلومه! یعنی مناطق شرقی و غربی کشور هیچ نقشی توی قدرت ندارن و همش دست مرکزیه؟ یعنی این همه سردار شهید و سرباز که دارن روبروی ضد انقلاب می‌جنگن هیچ!

< عرضم "در قدرت بود!"

- بله! مشکل اینه که شما قدرت رو در چیز دیگه می‌بینن!

< نه در چیز دیگه نمی‌بینم! توی همین دستگاہ امنیتی خودتون چند نفر کورد دارید که کوردی صحبت کنن؟ چند نفر از اهل سنت دارین؟ همه‌ی شما نماینده‌های نهاد قدرتین در این استان و اکثراً هم غیربومی هستین. چند تا وزیر کورد داشتیم؟

نفسی می‌کشد و مثل همیشه می‌گوید "هی... آغای دکتر!" و مشغول پرونده می‌شود. یکی از حاجیان همکار در میزند، کیایی بیرون می‌رود و بعد چند دقیقه برمی‌گردد:

– آغای دکتر! بفرماید تشریف بیارید بریم بیرون.

اتاق بازجویی را عوض می‌کنند. به اتاق بغل دستی می‌رویم. دلیلش را نمی‌دانم. کمی دلهره پیدا می‌کنم، اما اتاق بغل دستی همان اتاق تلفن است و برایم آشناست. کیایی به مقاله گیر داده است! می‌گوید این مقاله موجب تشویش اذهان عمومی شده و مردم را به قیام دعوت کرده. می‌گوید این همان چیزی است که اسرائیل می‌خواهد و مقاله‌ی من در همراهی با آنها نوشته شده.

می‌گوید این جمله "ایجاد وضعیت استثنایی به خودی خود بسترساز تولید گفتمان‌های رهایی‌بخش معطوف به «زندگی» در میان توده و بازتولیدکننده گفتمان دیگرهراسی در اردوگاه قدرت است" دعوت به ایجاد گروه‌های چریکی است. سعی می‌کنم توضیح بدهم که گفتمان معطوف به زندگی به معنای جنگ نیست. کیایی چنان از منظر هراس امنیتی به مقاله نگاه می‌کند و با وسواس می‌خواند که خودم هم از ادبیات خودم ترسیده‌ام. بازجویی زیاد رفته‌ام و بازجوهای زیادی را خسته کرده‌ام اما هیچ وقت اینچنین به صورت واژه به واژه، زیر فشار توضیح و تشریح قرار نگرفته‌ام. کیایی جریحه‌دار شده است.

ادامه می‌دهد. با پرسش و پاسخ‌هایی که به شکل نوشتاری مدرک می‌شوند دارد پرونده‌ام را حسابی چرب و چیلی می‌کند! من هم چاره‌ای دیگر ندارم. نه این که ترسیده باشم، نه! کار از کار

گذشته است و تیر من از کمان در رفته است. مقاله‌ی من منتشر شده و باید پای حرف‌هایم بایستم. می‌رسد به این جمله:

"به نظر می‌رسد که عقل فعال حاکمیت در پایین‌ترین وضعیت کارآمدی و اثربخشی در مواجهه با مسئله قرار دارد و فقدان واکنش خیرخواهانه و همدلانه به مردم، سطح مشروعیت دستگاه حاکم را به کمترین میزان رسانده است."

- اینو شما می‌گید یا ارزیابی میدانی کردید!

می‌دانم سؤال درستی است. به نقدکشیدن مشروعیت یک نظام بدون ارزیابی میدانی کار درستی نیست اما، نظام اقتدارگرا و تمامیت‌خواهی مثل جمهوری اسلامی که هیچ‌وقت در مورد مشروعیت خودش شک ندارد و سنجشی قابل‌اعتماد هم انجام نمی‌دهد یا حتی اگر هم بدهد، نتایج آن را منتشر نمی‌کند. به همین دلیل است امثال کیایی‌ها هر وقت با این نقد روبرو بشوند فوراً به راهپیمایی‌های حکومتی ۹ دی و بیست و دوم بهمن متوسل شده و آنها را سند مشروعیت نظام قلمداد می‌کنند. جواب دیگری نداشتم جز این که بگویم:

< اگر نظام یک بار اصل بیست و هفتم را اجرا کنه و مردم قانوناً بتونن راهپیمایی عمومی کنن، نتیجه مشخص می‌شه.

شاید ده دوازده ورق بزرگ جواب پس داده باشم. به وصایای وکیلی که حضور ندارد عمل می‌کنم. ضریر می‌زنم و امضا و اثرانگشتم را پای برگه‌ها می‌گذارم. همکار دیگرش به او می‌پیوندد. صدایش آشنا نیست. معتقد است دارند وقت تلف می‌کنند. می‌گوید اطلاع دقیقی از رابطه‌های مشکوک و ارتباطات امنیتی من دارد. همین را که می‌شنوم خیالم راحت می‌شود که بلوف و وقت‌تلفی است. اما موضوعی را پیش می‌کشد که برایم جالب است.

- آقای دکتر شما د.آ.آ.د رو می‌شناسید.

- < بله که می‌شناسم!
- از کجا می‌شناسید؟
- < همه می‌شناسند!
- نه بگید از کی شنیدید؟ کی شما رو باهاشون آشنا کرد؟ مگه نمی‌گید می‌شناسید؟
- < بله عرض کردم می‌شناسم. ولی مثل اینه من از شما پی‌رسم مرسدس بنز رو می‌شناسید بعد بگم کی به شما معرفی کرد! د.آ.آ.د. یه نهاد بین‌المللی آلمانیه که به هزاران نفر در کل جهان بورس داده که برن آلمان درس بخونن و برگردن کشور خودشون.
- خب شما باهاشون چه رابطه‌ای داشتین؟
- < من رابطه‌ای نداشتم!
- اگه نداشتی چطور می‌شناختی؟
- < این یه نهاد مهم علمیه و همکاران دانشجویان ایرانی آلمان عموماً میشناسن این نهاد رو!
- نمی‌خوای بگی کی تو رو بهشون معرفی کرده؟ کی و کجا باهاشون جلسه داشتی؟
- < تا جایی که من میدونم و عقل سلیم گواه منه، هیچ وقت باهاشون رابطه‌ای نداشتم.
- مگه شما بورس نبودى؟
- < چرا بودم ولی من بورس د.ا.ف. گ. بودم.
- اون چیه اونوقت؟
- < دویچه فورشونگ گماینشافت در واقع همون آکادمی علوم آلمانه.
- چند سال بورس بودى؟
- < چهار سال.
- بعدش از شما چی خواستن؟
- < مگه باید چیزی بخوان؟
- پس چی؟ مگه همینجوری به کسی چیزی می‌دن؟ تعهد چی دادی؟

- < آقای عزیز این تصورات مال سیستم اینجاست که چند برابر مدت بورس تعهد خدمت و وثیقه در نظر می‌گیرن. آلمان به دانشجوی بورس می‌ده که علم تولید کنه، یه نسخه از کارش رو تحویل بده و بره پی کارش!
- آقای دکتر! با بچه طرف نیستید! ما رو احمق فرض نکنید! من مدارک رو همه دارم!
- < هر مدرکی دارید بیارید بزارید جلوی دستم!
- بین بهتره خودت بگی! (لحن این بازجو لحن قلدرمآبانه‌ای دارد و سعی می‌کند با تهدیدهایش به من یکدستی بزند و جواب بگیرد)
- < چون من نمی‌دونم منظورتون چیه نمی‌تونم جواب بدم. صریح بپرسید، صریح جواب می‌دم. از هیچی هم باکی ندارم. واقعیت رو می‌گم.
- چند بار با د.آ.آ.د ارتباط داشتی؟
- < من هیچ وقت ارتباطی نداشتم. شاید! شاید برای برگزاری کنفرانس ۲۰۱۷ مان در آلمان نامه‌ای به آنها نوشته باشم که روند صدور ویزای مهمونامون از ایران رو کمی تسریع کنن. ولی بعید میدونم. خوب بگید دقیقاً منظورتون چیه؟
- کنفرانستون چی بود؟
- < اولین کنفرانس بین‌المللی مطالعات کوردی.
- برگزارکننده کی بود؟
- < خودمان، انستیتوی مطالعاتی جوامع کوردی که خودم مدیرش هستم.
- اعضاش کی هستن؟

توضیح می‌دهم همه‌ی جوانب کار انستیتو و این که این یک نهاد علمی است و کاری به مسائل سیاسی و امنیتی ندارد. موضوع انستیتو برای بازجوها یک فرصت طلایی است تا منابع مالی‌اش را به اسرائیل بچسبانند. زود سر وقت سؤال از روش ثبت و از منابع مالی انستیتو می‌روند. می‌گویم حسابمان خالی است. باور

نمی‌کند. می‌گویم حاضرم برایتان صورت وضعیت حساب را بیاورم. قبول نمی‌کند.

می‌گویند برگزارکردن کنفرانس در راستای ایده‌ی تجزیه‌ی ایران بوده، معاندین و ضدانقلاب در آنجا دعوت بوده‌اند و پولش را هم اسرائیل داده. اصلاً روحشان هم خبر ندارد برنامه ما چه بوده و چه کرده‌ایم. وبسایت انستیتو را معرفی می‌کنم و می‌گویم همه‌ی اطلاعات ما، افراد همکار و منابع و کارهایمان همه شفاف و روشن اعلام شده‌اند. اما کافی نیست!

بعد از کلی کلنجار و سیاه‌کردن ورق‌های دوبرگی بازجویی، می‌رسیم به نقطه‌ای که منظورشان بود. تمام سعیشان این بود که به صورت مستقیم اشاره نکنند تا من خودم اقرار کنم بلکه اطلاعات افزوده‌ای هم داده باشم. بازجو:

– شما از طریق خانم ژ.م، با د.آ.آ.د ارتباط نداشتید؟

خانم ژ.م. را می‌شناسم. او یکی از فعالان حقوق زنان در کوردستان است که همان اوایل جنبش ژینا بدون دلیل و به صورت خشونت‌باری بازداشت شده است. در میان پیام‌های گوشی همراهش، یکی هم پیامی بوده که برای من فوروارده کرده است. درست یادم نیست، شاید خبر کمک هزینه تحصیلی د.آ.آ.د. برای افراد با محرومیت سیاسی یا اجتماعی بود. تأیید کردم. گفت:

– پس ارتباط داشتی؟

< نه نداشتم!

– مگه نمی‌گی پیام اون خانم رو گرفتی؟

< چرا گرفتم ولی مگر گرفتن یک فایل به معنای ارتباط با

اون سازمانه؟ به درد من نمی‌خورد اصلاً.

– برای چه کسانی فرستادیش؟

< کسی که محرومیت سیاسی داشته باشه و دارای

شرایط لازم باشه در ذهن نداشتم. بیخیالش شدم.

- یعنی به هیچ کی فکر نکردی؟
- < چرا دوستان زیادی دارم که مورد عنایت شما و همکارانتون بودن ولی شرایط این بورس رو نداشتن. من هم بیخیالش شدم و دیگه نمی‌دونم چی شده!
- اگر من لیست افرادی رو که از طریق سفارش شما بورس گرفتن رو بیارم چی؟

بلوف بود! چون اطلاع داشتم د.آ.آ.د قبل از اجرا، بورس را بسته بود. با خیال راحت خواستم که مدارک بیاورند و هر چه خواستند زندان بدهند. هر دو بازجو می‌دانند که چیزی ندارند ولی مطمئن نیستند که همه حرف‌های مرا شنیده‌اند. کیایی که خیلی وقت است ساکت است می‌گوید:

- آقای دکتر میدونستی این سازمان جاسوسیه؟
- < مگه توی تهران پیش خودتون دفتر نداشتن؟ یادمه به سفارش وزارت علوم همین مدتی پیش یک هیأت نماینده‌شون اومده بودن دانشگاه کوردستان! چطور جاسوس‌ها رو میزاید بیان توی دانشگاه ما با رؤسای ما جلسه بزارن؟
- ما مدت‌هاست که حواسمون به همه چی هست. میدونستیم چی می‌خوان ولی اون چیزی رو که می‌خواستن بهش نرسیدن.
- < ضمناً این مؤسسات پوششی هستن و کارشون چیز دیگس! جناب دکتر من اینو نمی‌فهمم و باورم نمی‌شه اینجور مؤسسه مهمی بیاد جاسوسی بکنه.
- ساده‌ای آقای دکتر! ما توی خود سازمان جاسوسی آلمان هم نفوذ داریم! ما از اون ور سیستم امنیتی آلمان میایم. میدونین میز آلمان توی وزارت اطلاعات چطوره؟
- یه راهرو با چندین اتاق پر متخصصان حوزه‌ی آلمان. همه‌ی بچه‌های اطلاعات، آلمانی رو از خود آلمانی‌ها بهتر حرف می‌زنن و توی اون بخش همه با هم فقط

آلمانی حرف می‌زنن. بچه‌های ما توی سیستم اطلاعاتی آلمان هم نفوذ مستقیم و هم غیرمستقیم دارن. فکر کردی این مملکت چطوری سر پا و ایساده؟

دقیقاً یاد سینمای حکومتی و فیلم‌های آریا بندری در دهه‌ی هفتاد ایران می‌افتم! وقتی یک تنه به عراق حمله می‌کرد و از پشت جبهه‌ی آنها، یک نفره لشکرشان را در هم می‌کوبید و دست آخر با غنیمت گرفتن یک هلی‌کوپتر عراقی از وسط آتش و دود برمی‌گشت به ایران. بازجوی دوم ول‌کن نیست! دنبال رابطه‌ای بین من و سیستم امنیتی آلمان است.

- آقای دکتر تا حالا پ.ان.دِ شما رو خواسته؟
- < چی؟ مطمئن هستین که درست تلفظ می‌کنین؟
- بله! پ.ان.دِ!
- < نمی‌شناسم والا! چی هست؟
- اینو هم انکار می‌کنی؟
- < چیزو انکار نکردم. دارم واقعیت رو می‌گم!
- یعنی نمی‌دونی سازمان جاسوسی آلمان اسمش چیه؟

مایه شرم بود! من چندین سال در این کشور زندگی می‌کردم اما هرگز نمی‌دانستم دستگاه اطلاعاتی آلمان پ.ان.دِ نام دارد. جا خورده بودم! من هیچ وقت به جز پلیس شهری چیز دیگه‌ای ندیده بودم.

- < والا اولین باره از زبان شما می‌شنوم باور کنین.
- (می‌خندم!)
- اقامت آلمان دارید؟

این یک سؤال بسیار بد اما جالب است! بی‌اطلاعی بازجویم را عیان می‌کند! خیالم بیشتر راحت می‌شود. چرا که همین دو ماه پیش سر مرز مریوان هنگام بازگشت از سفرم به حکومت اقلیم کوردستان، تمام مدارک از جمله پاسپورت آلمانیم را ضبط کرده بودند. لپتاپ، گوشی، پاسپورت ایرانی و آلمانیم به همراه

تعدادی کتاب و هارد در مرز مریوان بدون مجوز قانونی ضبط شد و یک برگه دادند که فردایش از "گذرنامه نهاد ریاست جمهوری" سندج تحویل بگیرم. این نهاد بخشی از اداره‌ی اطلاعات است که در مرز مستقر است. کارش را در پوشش دولتی پنهان کرده‌اند.

حدود یک ماه همه‌ی مدارکم پیششان مانده و بعد از کلی پیگیری و مکافات مدارکم را پس گرفتیم. جالب اینجا است که از سه سال قبل، اداره‌ی اطلاعات در بازجویی‌های روتین و همیشگی‌اش از من درباره‌ی تابعیت دوم می‌پرسید و من به اداره‌ی گذرنامه و آگاهی حواله‌شان کرده بودم. هیچی دستگیرشان نشده بود.

سیستم اداره‌ی اطلاعات فشل و بی‌سروسامان‌تر از آن است که مردم فکر می‌کنند. یک دستگاه عریض و طویل اطلاعاتی و امنیتی حدود سه سال دنبال این سؤال بود و نتوانسته بود جواب بگیرد. حالا انتظار داشت من باور کنم که در سیستم امنیتی آلمان نفوذ مستقیم دارند. تصویری که از خودشان می‌داد دون کیشوت‌وار و خنده‌دار بود.

به هر حال، یک بار پاسپورت من به دستشان رسیده بود. با این حال بازجو از اقامت می‌پرسید! گفتم:

- < تابعیت آلمانی دارم. شهروندم.
- یعنی سوگند خوردی
- < آلمان سوگند نداره!
- یه طوری حرف می‌زنی انگار ما هیچ جا نرفتیم و هیچی نمی‌دونیم؟
- < نه! ولی واقعاً نداره، من که ندیدم! آلمان یه کشور سوسیال دموکراته و عقاید و باروهای مذهبی افراد جزو حوزه‌ی خصوصی افراد. در مراسم اعطای شهروندی به بیگانگان، تنها سرود ملی آلمان خوانده می‌شه که سیاسی‌ترین بند آن اتحاد، قانون و آزادیه و بقیه‌ی بندهای آن در مورد خانواده، فرهنگ و هنرن.

- برای گرفتن شهروندی باید میرفتین پیش پلیس!
- < نه! من پلیس ندیدم! ما در شهرداری محل مون اقدام کردیم. همون کارمند جوان که کارهای اولیه رو انجام داد و مدارک ما رو گرفت، همون بعد چند ماه به ما نامه داد که بیاید و مدارک شهروندیتون رو بگیرید.
- یعنی می‌خواید بگید آلمان هرکی به هرکیه؟ پلیس نداره؟
- < ما فقط مدارکمون رو به همون یک نفر دادیم که کارمند بود و تمام. حالا آیا پلیس سوابق ما رو چک کرده یا نه رو نمی‌دونم. ولی مطمئن هستم که هیچ پلیسی ندیدیم!
- یعنی هیچوقت هیچ کس مستقیم یا غیرمستقیم با شما صحبت نکرد؟
- < مثل اینجا نیست که همه چی به نهادهای امنیتی ختم بشه.
- شما که دو تابعیتی بودید چطور رئیس کوردستان‌شناسی شدید؟
- < وقتی به کوردستان‌شناسی رفتم هنوز دو تابعیتی نبودم. ضمناً مدیریت یک پژوهشکده کوچک در چارچوب همان دانشگاهی که من عضو هیأت علمیش هستم شغل حساس محسوب نمی‌شه!
- همکاران ما کم‌کاری کردن، نباید می‌زاشتن!
- < البته که من بیست و سه ماه سرپرست بودم و هیچ وقت جواب مثبت به استعمال دانشگاه در مورد من ندادین!
- معلومه که نمی‌دادیم! چرا باید به کسی که با ضدانقلاب همکاری می‌کنه و همصدای اسرائیل و تجزیه‌طلبانه جواب بدیم؟!
- < منظورتون اینه بین‌المللی‌سازی کوردستان‌شناسی علیه انقلاب بوده؟

- بله! آگه همکارای من از اول سفت و سخت می گرفتند
این وضعیت پیش نمی اومد! دانشگاه جای تجزیه طلب
و جاسوس نیست. جای کومله و دموکرات نیست! به
اسم دموکراسی و آزادی همون کاری رو می کنید که
تجزیه طلبان می خوان. سر سفره‌ی انقلاب می خورین و
تخماتونو جای دیگه می زارین!

آگه استاد ما می فهمید! آگه بصیرت داشت که وضع
اینجوری نبود! به جای این که بلندگو دستت بگیری و
بری وسط دانشگاه بچه‌های مردم رو به اغتشاش
دعوت کنی باید پشت نظام می ایستادی! نتونستی؟!
وقتی تمثال آغا رو آتیش زدن باید صداتون در می اومد،
همتون خفه خون گرفته بودید!

قسم می خورم هر کی پای اون بیانیه‌ها رو امضا کرده
می ندازیم بیرون! تو که وضعت معلومه! چند بار
اسرائیل رفتی؟

< من اسرائیل نرفتم!

- آخرین باری که بیرون رفتی از کشور کی بود؟

< سه ماه پیش رفتم به خانوادم سری زدم و هفتم مهر
برگشتم.

- خودت رو رسوندی به جمع اغتشاشات، نه؟! همه
دانشجوها از تو خط می گرفتند! هر کی رو بازداشت
کردیم گفته چمن آرا خط داده بهمون!

< من با هیچ دانشجویی ارتباط نداشتم!

- تیم جمع می کنی میری خوابگاه‌ها و بچه‌ها رو تشویق
می کنی بعد می گی من ... الله اکبر! فیلم سخنرانیت توی
خوابگاه شهید سلیمانی هست! فکر می کنی توی اون
جمعیت دانشجوهای که دورت جمع شده بودن،
توشون مخبرای ما نبوده؟ حرفاتون همه اینجا توی
پرونده هست. خوب نگفتی قبلش کجا بودی؟

< قبلش همینجا بودم. طول ترم جایی نرفتم.

- نه قبلترش!

- < سری پیش آلمان بودم و از طریق سلیمانیه به سنندج
اومدم.
- چرا از سلیمانیه اومدی؟ اونجا قرار داشتی؟ لابد با
تجزیه طلبها قرار داشتی!
- < نه! اولین جشنواره‌ی ادبیات کوردی سلیمانیه بود.
مهمان جشنواره بودم.
- کی دعوتت کرده بود؟
- < وزارت روشنیری یا همون وزارت فرهنگ.
چند روز اونجا بودی؟
- < فکر کنم چهار روز! دقیق یادم نیست.
اونجا چه کسانی رو ملاقات کردی؟
- < همش توی جشنواره بودم. مهمان‌های جشنواره همه
از شاعران و نویسندگان بودند. حتی سرکنسولگری
خودتان هم بود با یکی دو نفر از همکارانش.
- نه منظورم سیاسیونه!
- < من ارتباطی نداشتم.
- هیچ کسی هم سعی نکرد بهت نزدیک بشه؟
- < نمی‌شناسم کسی رو!
- اون کارت‌ها رو چی می‌گی؟ اسم چند نفر توی کارت‌های
کشوی میزت بود. با اون‌ها که ملاقات داشتی!
- همشون حزبی بودن! انکار می‌کنی باز؟
- < نه من چیزو انکار نمی‌کنم. اونجا نویسنده زیاد داره و
هرکسی کارت خودش رو به دیگری می‌ده. شاید سلامی
کرده و کارت داده ولی من نمی‌دونم کی چه کاره بوده.
- پول چی؟ چقد پول گرفتی؟
- < پولی نگرفتم فقط چون سخنران ویژه بودم هزینه
سفرم رو دادند.
- یعنی بابت این دفاعی که ازشون می‌کنی و سینه چاک
می‌کنی هیچی هم بهت نمی‌دن؟
- < کدوم سینه چاکی؟

- مگه توی فیس بوکت ننوشتی؟ مگه از رفرا ندوم کوردستان حمایت نکردی؟ مگه نگفتی "بله به رفرا ندوم"!

< بله گفتم! قبلاً هم در این مورد به همکاران دیگرتون چندبار توضیح دادم! "حق تعیین سرنوشت" یک حق بشریه و من هم موافق بودم مردم کوردستان به چیزی که فکر می کنن حقشون هست برسن.

- کوردستان عراق به شماها چه ربطی داره؟ حتماً بعدیش هم "روژهلات" خودتونه نه؟

هر دو بازجو هم عصبی هستند و هم خسته. به نظر می رسد رؤسایشان حسابی کلافه شده اند و آنها را نوازشی کرده اند. امروز لحنشان نه فقط خشن بلکه انتقامجویانه است. با روزهای اول بسیار تفاوت دارد. کیایی کمتر حرف می زند. بازجوی دوم عصبی تر است و عمیقاً دوست دارد زود اعدام کند.

از شانس بد من آلمان به نوک پیکان اعتراضات ایرانیان خارج کشور در دنیا تبدیل شده و تظاهرات یکصد هزار نفری مردم در برلین، روابط سیاسی و امنیتی بین ایران و آلمان را کاملاً تحت تأثیر قرار داده. ایران نشان داده از کارت گروگان گیری دوتابعیت ها به خوبی استفاده می کند!

مجلس آلمان اعتراض شدید می کند و نمایندگان ایرانی احزاب سیاسی به خصوص سبزها به عرصه آمده و خواستار افزایش فشار بین المللی بر ایران هستند. جنبش ژینا تأثیر زیادی در صحن سیاسی اتحادیه ی اروپا گذاشته و اخبار کشته شدن مردم و نظامیان حکومت همه جا منتشر شده. بازجوها یا به قول خودشان "کارشناسان" پرونده، انگار بولتن های خاص خودشان را دارند و حرف هایشان را حفظ می کنند. همه شان از یک الگوی اتهام یا بازجویی استفاده می کنند. در مورد آلمان و کاری که حامد اسماعیلیون کرده حسابی ناراحتند. مطمئن هستند که مردمی که رفته اند همه پول گرفته اند.

اخباری کنترل بعضی از شهرها مثل ایزده و جوانرود به دست نیروهای مردمی منتشر شده و بسیاری از پاسگاه‌ها تخلیه شده‌اند، سپاه در اقدام‌های تلافی‌جویانه آنها را به شدت سرکوب کرده و مردم مقاومت زیادی نشان داده‌اند. اخبار طوری است که مردم هر لحظه انتظار اعلام پیروزی انقلاب دارند.

تهران اما هنوز چنان که باید نجنبیده و حکومت برای معترضان خط و نشان می‌کشد. نظام مثل گربه‌ای که در گوشه گیر افتاده باشد دست به هر کاری می‌زند. اینترنت عموماً قطع است و عبور و مرور به شدت کنترل می‌شود. موتورسواران مسلح به صورت دسته‌جمعی در شهر حرکت می‌کنند. نظامیان با لباس‌های متفاوت، ماسک‌های صورت و انواع اسلحه و ماشین‌های گول‌پیکر در شهر و در مبادی ورودی شهرها مستقرند. هیچ نظامی‌ای تنهایی یا در گروه‌های کوچک به جایی نمی‌رود. از مردم به شدت می‌ترسند. حجم زیادی از آنها میدان آزادی سنندج را محاصره کرده‌اند. آزادی قلب شهر سنندج است.

رسانه‌های جمعی مدام از افزایش تعداد زخمی‌ها، کشته‌شده‌ها، وضعیت انقلابی شهرها به ویژه از شهرهای کوردستان می‌گویند. بهترین فرصت است تا ایران برای چندمین بار چند دوتابعیتی را گرو بگیرد و کشورهای اروپایی را ساکت کند. تمام نگرانی من حالا همین انگ جاسوسی است! بازجو می‌گوید:

- آقای دکتر همه‌ی شواهد علیه توه! به همین خاطر یک هفته بعد مرگ مهسا اومدی ایران نه؟!

کیایی می‌گوید:

- چرا توی تحصنی که اعلام کردی به چند زبان حرف زدین؟ میخواستین به کی پیام بدین!؟
- < قبلاً که اینو توضیح دادم.
- دوباره بگین! برای کدوم رسانه آماده می‌کردین؟ برای "نیشتمانی جوان" یا برای اینترنشنال؟ میدونی دعوت

شما "استادنماها" به اغتشاشات جون چند نفر از مردم بیچاره رو گرفته؟

مگر همکارای ما بهتون پیام ندادن با "روداو" حرف نزنن؟ مگه بهتون اعلام نشد؟

< من برای مصاحبه با رسانه‌های مجوزدار اجازه نمی‌گیرم.

- برای سفر به خارج کشور هم هیچ وقت فرم پر نکردید!

< بله نکردم. مگه همکارای خارجی ما اجازه می‌گیرن میرن سفر؟

- مگه مستخدم دولت نیستی؟

< من استاد دانشگاهم!

- استاد دانشگاه! بودی آقای دکتر، اون هم نبودى البته! از اولش اشتباه وارد دانشگاه شدی!

پرونده را ورق می‌زند و بعد یک سکوت شکننده می‌گوید:

- آقای دکتر رابطه‌ت با آرین تی‌وی چیه؟

< آرین تی‌وی؟! نمی‌شناسم! مگر داریم اصلاً!

- بله داریم و خوب هم داریم. خودت اونجا بودی! تلویزیون پژاک! یادت نمیداد؟

از تعجب خشکم زده است! من مدت‌هاست تلویزیون و ماهواره نگاه نکرده‌ام. حتی مصاحبه‌های خودم را هم نمی‌دانم کی پخش شده یا می‌شوند. ولی نام این تلویزیون را هرگز نشنیده‌ام. مگر پژاک آرین تی‌وی داشت؟ در مغزم انفجار ممتد در جریان است. مطمئنم که نشنیده‌ام. جواب می‌دهم:

< مطمئنم نمی‌شناسم!

چند عکس جلوی دستم می‌گذارد! عکس اول، نجم‌الدین غلامی و من در استودیو تلویزیون نوروز در استکهلم، عکس دوم، سیاوش گودرزی و من در همان استودیو!

- حالا چی؟
 - < این که تلویزیون نوروزه. چیز تازه‌ای نیست. مال ده دوازده سال پیشه!
 - آرینه!
 - < گوشه عکس رو ببینید نوشته نوروز!
- همکارش می‌گوید:

= حاجی همون نوروز سابقه.

می‌گویم:

- < مگر مال پژاک بود؟
- یعنی نمی‌دونم تلویزیون مال کدوم حزبه؟
- < من سال ۲۰۱۲ یا ۲۰۱۳ اونجا رفتم! چند سال بود خوابگاه بودم و هیچ وقت ماهواره نداشتم. دستگاه استعمال که نداشتم بدونم کدوم تلویزیون مال کدوم حزبه.
- ضمناً من در مورد شانامه کوردی حرف زدم!
- چه فرقی داره در چه موردی حرف زده باشی! کی تورو دعوت کرد؟
- < مجری برنامه، آقای سیاوش گودرزی.
- چطوری؟
- < نمی‌دونم شاید از طریق فیسبوک!
- چطوری دعوت کردن؟
- < خوب گفتن یه برنامه ویژه‌ی ادبیات دارن و می‌خوان که من برم استودیو! من هم قبول کردم و بلیط فرستاندند. هوایی رفتم یکی دو روزه و برگشتم.
- همین؟ اونجا با کی ملاقات داشتی؟
- < با همکارانشون در استودیو و همچنین کاک نجمه که توی عکس هست.
- مهتدی و عزیزی و ...
- < مگه اونها تلویزیون کار می‌کنن؟

- نه تلویزیون نیستن ولی... حالا...

نیش قبر می‌کنند. این مسائل را تا حالا ده بار در اتاق‌های بازجویی ستاد خبری اطلاعات و حراست دانشگاه پرسیده‌اند. هر بازجویی یادداشت‌های خودش را جایی می‌نویسد و معمولاً این یادداشت‌ها جایی ثبت نمی‌شوند. این را به قرینه تشخیص داده‌ام. چون اگر ثبت می‌شد حتماً بازجوهای بعدی همان سؤال‌های قبلی‌ها را نمی‌پرسیدند، یا وقتی از یک پاسخ مطمئن می‌شدند سال بعد دوباره همان سؤال را نمی‌پرسیدند.

لابد چیزی ندارند که به عقب برگشته‌اند. اگر مدرکی داشتند حتماً زودتر عنوان می‌کردند! عکس‌ها را چند سال پیش از فیسبوک و یوتیوبم برداشته‌اند، هر از گاهی مدرک جریشان می‌کنند که فشار بیاورند.

عکس حسن قاضی و من در استودیوی ستیرک تی‌وی که آن هم متعلق به همان سال‌هاست را جلوی دستم می‌گذارد.

- این یکی رو چی؟ اینو چی می‌گی؟

< قبلاً من به همکاران دیگتون همه اینها رو توضیح دادم. من یک دانشگاهی ساده بودم که در مورد تخصص خودم جاهای مختلفی حرف زدم. بعد از این مصاحبه با همین لباس تنم تلویزیون کوردستان هم در همین مورد حرف زدم.

برایم جالب است که بازجو فرق بین کومله و پ.ک.ک. را نمی‌داند. یا عامدانه قاطیشان کرده است. می‌گوید تلویزیون ستیرک متعلق به کومله است و انتظار دارد مهتدی و عزیزی را در تلویزیون نوروز دیده باشم.

من هم البته وضعم از آنها بهتر نیست! ولی به اندازه آنها پرت نیستم. کیایی و همکارش اصرار دارند که با کومله و پژاک همکاری دارم و آسمان را به ریسمان می‌بافند تا ثابت کنند این مصاحبه‌ها

همکاری با به قول خودشان معاندین و احزاب تجزیه طلب است! فشار را کاملاً احساس می‌کنم. کمتر حرف می‌زنم.

هر دو بازجو "ستیرک" با سکون سین را نمی‌توانند درست تلفظ کنند. "استرک" می‌گویند و من اصلاح می‌کنم. خاصیت معلمی همین است. حتی حین بازجویی و در سخت‌ترین شرایط هم این حساسیت‌ها از یاد نمی‌روند. تأکید زیادی دارند که این تلویزیون متعلق به کومله است.

کیا پی می‌پرسد:

- چه کسی شما رو به تلویزیون استرک دعوت کرد؟
- < ماموستا حسن قاضی.
- خودش یا کسی دیگه؟
- < نه! خودشون.
- از چه طریقی؟
- < اون موقع فیسبوک فعال بودم. از طریق فیسبوک.
- چطوری رفتید؟
- < با ماشین خودم رفتم و برگشتم.
- چند روز طول کشید؟
- < دو روز. عصر رسیدم و فردا دم ظهر برگشتم.
- حق‌الزحمه چی دادن؟
- < چیزی به مهمونها نمی‌دن. نهایتاً هزینه سفر رو می‌دن.
- یعنی همونو هم نمی‌دن! پس مهمونا چرا قبول می‌کنن به خودشون زحمت بدن؟
- < حتما برایش ارزشی قائلن.
- یا ارتباط تشکیلاتی خاصی دارن!
- < من فکر کنم یک بار سال ۲۰۱۲ و یک بار سال ۲۰۱۵ رفتم اونجا هر دو بار هم در مورد ادبیات حرف زدیم. رابطه دیگه‌ای هم در کار نبوده و نیست.
- مهم نیست در چه موردی حرف زدید! مهم اینه وقتی شماها می‌رید اونجا صحبت می‌کنید با رفتنتون به اونجا

بهش مشروعیت می‌دید. مردم به خاطر شماها تلویزیونای اونا رو نگاه می‌کنن. این یعنی چی؟ یعنی این که شما برای اونا کار می‌کنین. حالا ممکنه قراردادی در میون نباشه، ولی با اونایین.

برگه تازه‌ای به من می‌دهند! روی خط اولش نوشته شده. س: "دلیل خود را برای حضور در برنامه راولیژ تلویزیون استرک بنویسید". یک خط زیر آن، "ج:". باید جواب می‌دادم ولی همه را شفاهی جواب داده بودم. اعتراض کردم که همه را گفته‌ام. بازجوی دوم گفت:

- همون‌ها رو دوباره بنویس.

خسته کردن متهم از کلاسیک‌ترین تکنیک‌های بازجویی است. این را از رمان‌ها و فیلم‌های جنایی یاد گرفته‌ام. تکرار این جمله که "یه مدت بیشتر مهمون مای" ممکن است اعصاب متهم را حسابی به هم بریزد. جواب ضد و نقیض متهم از همه چیز بدتر است و ممکن است مورد تزلزل و گرفتاریش بشود. ممکن است واقعاً متهم را در بدترین وضعیت ممکن قرار بدهد.

نزدیک به دو ساعت تمام آنچه گفته بودم را یک به یک با جزئیات بیشتر روی کاغذ می‌آورم. اینجا معنای دقیق "سین سؤال و جیم جواب" را می‌فهمم. گاهی سعی می‌کنم با اطلاعات به درد نخور وقت بیشتری بگیرم و بیشتر بنویسم بلکه کمتر بپرسند. دست‌هایم از خستگی مثل چوب خشک شده‌اند.

ساعت حدود پنج بعدازظهر است و از حدود ساعت هشت صبح اینجا بوده‌ام. ناهارم را دیر آوردند. ظرفی یکبار مصرف و یک قاشق پلاستیکی. دو کفگیر سبزی پلو با ماهی تن که مقدارش هم کم است و هم سرد شده. با دیدن سبزی پلو خنده‌ام می‌گیرد. مدت‌هاست سر زبان‌هاست و حالا جلوی دست من! بازجوی دوم بیرون رفته و من در حال نوشتن انشاهایم هستم. در این اثنا کیایی بابت لحن خشن همکارش کمی ابراز تأسف می‌کند و

می‌گوید اگر روند کار اینگونه که هست پیش برود احتمالاً پرونده را از او بگیرند و به همکاران دیگرش بدهند. می‌گوید به پایان این پرونده خوشبین نیست و باید زودتر نتیجه بگیرند. دستور از بالا دارند.

کیایی باب همدلی باز می‌کند:

- آقای دکتر! من می‌خوام کمک کنم! میدونید که اوضاع خوب نیست. می‌دونم شما هم خانواده دارید و کلی به ما فشار آوردن از دور و نزدیک و آزادی شما رو می‌خوان. پدر و مادرتون هم هر روز میان توی دانشگاه تک و تنها می‌شینن، وجهه خوبی نداره. من می‌خوام کاری بکنم و بهتون پیشنهادی می‌دم. اگر خواستید قبول کنید و اگر نه که تصمیم با خودتون.
< بفرمایید!

- مدیران ارشد اداره گزارش دقیقی می‌خوان و اکثر قریب به اتفاقشون در مورد ضدیتتون با نظام هم نظر هستن و برای اینکه بقیه همکاران رو هم متوجه کارشون کنن، اشد مجازات رو براتون تقاضا می‌کنن.

با خودم فکر می‌کنم منظورش همان شورای تأمین یا شورای مدیران اداره کل اطلاعات یا هماهنگی بین آنها و سپاه است. حاجی‌های اطلاعات سپاه عنایت ویژه‌ای به من داشتند به خصوص بعد از آن که با کمک بسیج دانشجویان و جامعه اسلامی دانشجویان در اقدامی بی‌سابقه تابلوهای کوردی دانشگاه را پایین کشیدند، شمشیر را از رو بسته‌اند و به صورت مکتوب از طریق بسیج تهدید می‌کنند.

کیایی از من می‌خواهد تا همین جواب‌هایی را که به پرسش‌هایش در مورد سفر و حضور در تلویزیون‌های به باور خودش پژاک و کومله داشتم را روبروی دوربین بازگو کنم تا در جلسه آن شورا که فقط مدیران بالادستی هستند و وقت خواندن بازجویی‌ها را ندارند، پخش شود.

مثلاً این کار به سود من است و یک فرصت است. من همین جوابها را هم در حراست دانشگاه کوردستان و هم در ستاد خبری چندین بار به افراد متفاوتی که همه بازجو بودند دادم. اینجا هم دوباره هم شفاهی گفتم و هم مکتوب کردم. با این وصف قبول کردم، اما مشروط به اینکه فقط همین پرسشها باشند و از من چیزی دیگر به جز آنها پرسیده نشود.

از سوی دیگر هم در دلم احساس اطمینان خاطری دارم. چرا که هم مردم آگاه شده‌اند و قبح اعترافات تلویزیونی مثل گذشته نمانده و هم این که چند روز پیش از بازداشت شدنم، در حالی که به ما پیام احضار داده بودند، تصمیم گرفتم مواردی را به صورت عمومی اعلام کنم تا در مواجهه با اقرار اجباری پیش‌دستی کرده باشم. بنابراین در تجمع عمومی روز سی‌ام آبان ماه در برابر ساختمان مرکزی دانشگاه و در حضور همه اعلام کردم. اینکه نه بیماری زمینه‌ای دارم، نه دارو مصرف می‌کنم، نه هراس از ارتفاع دارم، نه سابقه‌ی بیماری روانی دارم و نه تمایلی به خودکشی دارم. اعلام کردم که من در این مدت آنچه که باید گفته می‌شد را گفته‌ام و هرچه از اتاق بازجویی بیرون بیاید مورد تأیید من نیست. در نتیجه هر چه بخواهند می‌گویم، شما باور نکنید.

حضار با شنیدن حرف‌هایم می‌خندند. طنز تلخی است. شاید همه همزمان به این نتیجه رسیده‌اند که آنها هم دیر یا زود باید چنین پیش‌دستی بکنند. همه‌ی دانشجویان و استادانی که بیانیه‌ها را امضا کرده‌اند انتظار دارند نفر بعدی که بازداشت می‌شود آنها باشند. بعضی‌ها موبایل‌هایشان را بالاگرفته و ضبط می‌کنند.

کیایی که بدون چانه‌زنی موافقت مرا گرفته است، زود ترتیب کارها را می‌دهد تا به اتاق تلویزیونشان برویم. با این وجود هنوز دلهره‌هایی دارم. با خودم فکر می‌کنم مردمی که فیلم اعترافات مرا ببینند چه خواهند گفت؟ خانواده‌ام، دخترم و همسرم چه؟!

جمهوری اسلامی نشان داده در انجام هرآنچه می‌خواهد به هیچ‌کس رحم نمی‌کند. به خصوص حالا که مثل گربه به گوشه افتاده، گارد دفاعی شدید گرفته و عصبی است.

جنبش ژینا مردم و نظام را کاملاً از هم متمایز کرده، بینمان مرز مشخصی است، میانه نیست. در یک طرف، معترضان و در آن سو، اقتدارگرایان. ایمان ما زندگی و آزادی و ایمان آنها شبکه‌ای پیچیده از رانت است. مردم ما برای آزادی می‌جنگند و آنها برای غنایم بیشتر.

کیایی هماهنگی می‌کند و بعد از چند دقیقه، چند نفر دیگر از بازجوها و دستیارانشان می‌پیوندند. راهنمایی می‌کنند و به زیرزمین می‌رویم. همان جا که راهروی بلند و اتاق‌های بازجویی زیادی دارد. همان جا که تخت و دستبند و لباس پاره و خون بود. احساس خوبی ندارم. نمی‌دانم چه می‌شود؟

سمت چپ راهرو، یک اتاق باز است و بر خلاف اتاق‌های دیگر موکت تمیزی دارد. دمپایی‌ها را دم درب می‌گذارم و به داخل هدایت می‌شوم. اتاقی دوازده متری یا کمی بیشتر با فرش کرمی و پرده‌ای سرمه‌ای‌رنگ در پس زمینه، یک صندلی روبروی یک دوربین و پنجره‌ای مثل اتاق فرمان که بازجوها آنجا می‌نشینند. جوانی با ماسک می‌آید، چشم‌بندم را باز می‌کند و میکروفن به یقه‌ام می‌بندد و دوربین‌هایش را تنظیم می‌کند. از پشت شیشه مانیتورینگ، لامپ پرنوری چشمم را می‌زند و پشت شیشه معلوم نیست. به من می‌گویند به دوربین نگاه کن یا به گوشه پایه دوربین روی زمین. احساس حقارت می‌کنم.

یک استودیوی کامل است با تمام تجهیزات. هم اکوستیک است هم تجهیزات نور و صدایشان همه حرفه‌ای است. اتاق فرمان را نمی‌بینم اما دوربین‌ها و پروژکتورهای حرفه‌ای نشان می‌دهد پول خوبی اینجا خرج شده است. معلوم است روی اقرارهای تلویزیونی حساب زیادی باز کرده‌اند.

چند بازجوی دیگر هم برای تماشا آمده‌اند. جوان فیلمبردار صحنه را آماده می‌کند. کیایی می‌گوید:

- آقای دکتر اینجا رو نگاه نکن. همون مواردی که صحبت کردیم رو کاملاً از اول تا آخر توضیح بده. فقط یادت باشه مسئولان بر اساس میزان صداقت در توضیحات تصمیم می‌گیرن.

شروع می‌شود، رکورد می‌کنند. احساس بسیار بدی دارم. به صورت همزمان که حرف می‌زنم، به این فکر می‌کنم امکان دارد از این ویدیوی ضبط‌شده به عنوان سند جرم علیه خودم استفاده بشود یا برای تحقیر خودم و خانواده یا همکارانم به صورت منقطع پخش بشود.

افیون توده‌ها

بازداشتی در اینجا هر هفته فقط ده دقیقه هواخوری دارد. امروز قرار است ما را به هواخوری ببرند. من هنوز تجربه‌ی هواخوری در بازداشتگاه اطلاعات را ندارم اما کلاً خاطره‌ی خوبی از هواخوری ندارم. دو تصویر دلخراش در ذهنم دارم. هر دو برمی‌گردند به سریازی‌ام در سال ۱۳۷۹ و در کمپ اسرای مفقودالایر عراقی، جایی پشت پادگان‌های توپخانه‌ی نیروی زمینی و دژبان مرکز ارتش در پرندک.

سرباز وظیفه هستم با درجه‌ی گروه‌بان دومی و از بازرسی دژبان مرکز در قلب تهران در جمالزاده شمالی، تبعید شده‌ام. شش ماه دوره آموزشی‌ام را همین پادگان پرندک تهران گذرانده‌ام و حالا بعد از تبعید تازه متوجه شده‌ام که پشت پادگان آموزشی‌مان یک کمپ سری نگهداری از اسرای جنگی عراق بوده. به گردانی منتقل شده‌ام که کارش نگهداری از اسرا است. اسیرهای عراقی عموماً سالخورده هستند. بسیاری از آنان بیش از پانزده سال است که اسیرند. اینها درجه‌دارهای نظامی عراقی هستند که وقت اسیرشدن نامشان به لیست اسرای سازمان ملل ارسال نشده. در واقع گروگان هستند! اسرا روزانه هواخوری اجباری دارند. در دسته‌های سه یا چهار نفری به صورت منظم و پشت سر هم، با لباس‌های یکدست برزنتی و دمپایی‌های کهنه و پاره‌ی لاستیکی، دور یک میدان فرضی کوچک در حیات کمپ می‌چرخند. دورتادور کمپ چند ردیف سیم‌خاردار کشیده شده و بعد از آن هم کاملاً پوشیده از خاکریزهای بلند است به طوری که اسرا به جز آسمان و نگهبانان چیز دیگری نمی‌بینند.

پادگان کاملاً سری است. "رکن دو" که همان حفاظت اطلاعات ارتش است همه‌کاره است. به محض ورود به پادگان بیست و

یک روز به زندان می‌افتم به خاطر کاری که نکرده‌ام و آن شکنجه کردن دو برادر بود. دو برادری که بعد از سیزده سال اسارت در دو کمپ همسایه، همدیگر را دیده اما به درستی نشناخته بودند. خواسته بودند مطمئن شوند. برادر بزرگتر که شاید نزدیک به هفتاد سال داشت، نام خود را روی یک تکه از کاغذ سیگار سهمیه‌ایش نوشته، دور ریگی چسبانده و به سمت کمپ بغلی انداخته بود. بین کمپ‌ها سه یا چهار ردیف یک یا دو متری سیم‌خاردار بود و نگهبانان در شش جهت مراقب بودند. کاغذ به سیم خورده و به دست نگهبان رسیده بود.

در گردان غوغایی برپا بود. چند شب و روز مانور برگزار شد و آماده‌باش شبانه، تنبیه بسیار هولناک اسرا، پرتاب نورافکن، صدای مسلسل‌ها از پشت‌بام کمپ‌ها و پرواز هلیکوپتر از روی کمپ یک وضعیت جنگی ایجاد کرده بود. هر دو برادر را در دو سلول دور از هم در یک سوله خالی حبس کرده بودند.

زمستان است و اختلاف دمای روز و شب در بیابانهای پرندک نزدیک به سی درجه است. نگهبانان ما چند لایه جوراب می‌پوشند و چند ژاکت و کاپشن که زیر برف و بوران شدید یخ نزنند. دو برادر اما با همان لباس یک لایه زندانی در سلول. آن شب شیفت دارم و رئیس پاسدار و مسئول نگهبانان هستم. رکن دو دستور داده است، هر دو ساعت یکبار به سلول‌ها رفته و با لگدزدن به درب سلول یا آبریختن زیرشان، مزاحم خواب و استراحتشان بشویم. از نظر آنان اسرا انسان نبودند، هر طور که می‌خواستند تنبیهشان می‌کردند. حتی پیشترها چندین نفر از آنها را کشته بودند، اعضای از بدنشان را زیر شکنجه قطع کرده بودند و حالا از ما که نگهبان بودیم می‌خواستند همان طور با پنجه‌های آهنین رفتار کنیم. من از دنیای ادبیات ناگهان سر از سریازی درآورده بودم. نمی‌توانستم قبول کنم بنابراین از این دستور سرپیچی کردم. صبح روز بعد دستور زندانم صادر شده و حالا در سلول تاریک پادگانم.

سلول‌های پادگان نگهداری اسرای دژبان مرکز در اصل حمام‌هایی بوده‌اند که سال‌هاست متروک شده‌اند. جایشان تنگ و تاریک است. آجرها ریخته‌اند، نمور و بدبوست. یک هفته از آن روز گذشته و هر روز با اعمال شاقه شکنجه می‌شوم. شمردن محیط کل سلول‌ها با چوب کبریت یا دستمال کشیدن راهروها در حالت سینه‌خیز. زندان پادگان نوعی اجتماع بیماران سادیستی است. اذیت و آزار زندانیان امری معمولی، سرگرم‌کننده و حتی لذت‌بخش است.

بعد از یک هفته، طبق برنامه، هواخوری داریم! هواخوری عبارت بود از جمع کردن همه زندانیان در هشتی مرکزی حمام که حالا هر دوش آن یک سلول بود. بالای هشتی پنجره‌ای مثلثی بود که نور از آنجا می‌تابید. اما پنجره‌ها شکسته‌اند و هوا چنان سرد است که مثل چاقو پوست را می‌ترکاند. توان مقاومت در برابر آن را نداریم همان سلول بهتر است. تجربه حبس در سلول پادگان زخمی است که همواره در من زنده است و حتی یادآوری آن هم افسرده‌ام می‌کند.

حالا اما در سلول وزارت اطلاعات، این انتظار خروج از سلول است که همان احساس رنج و زخم را در من زنده کرده. عاقبت سلولبان می‌آید. گنگدنگ را با همان شدت که می‌خواهد می‌کشد و به در می‌کوبد. صدایش تا مغز استخوانمان می‌رود. با صدایی نخراشیده می‌گوید:

—همه بیاید بیرون. سرها پایین!

زیر بغل دوست پاشکسته‌مان را می‌گیریم تا یک لنگه دمپایی پا کند! دو متر آنطرف‌تر در مسیر راهرو، یک در باز هست. اشاره می‌کند که آنجا برویم. وارد می‌شویم. اتاقی است چهار در چهار با دیوارهای آجری که سقفش با توری و سیم‌خاردار پوشیده شده اما آسمان پیدا است. هوا سرد است. حس خوبی است. از گرمای حمام‌گون سلول به سرمای خشک هواخوری آمده‌ایم. می‌ترسیم سرما بخوریم. سلولبان دو سیگار برایشان روشن می‌کند و می‌رود.

کاک شورش می‌گوید کاک بهروز بیا سمت را روی دیوار بنویسیم! همه جای دیوارها اسم و تاریخ‌هایی است که بازداشتی‌های پیشین نوشته‌اند.

بعضی از اسم‌ها آشنايند! "خالد ۴۲ روز!" کاک خالد را می‌شناسم، سندجی است، در بازار مغازه دارد و عضو سندیکای کارگری است. تا حالا نزدیک به پنجاه بار بازداشت شده است، دوستداشتنی و منیع‌الطبع است. اسم‌ها و مدت بازداشت‌ها متفاوتند. کاک شورش هم اسم خودش را نوشته. جزو رکورددارهاست. نزدیک به یک سال! یاد اسم‌هایی می‌افتم که روی دیوار بتنی "نه‌منه سووره‌که" یا زندان سرخ سلیمانیه در دوره بعث نوشته‌اند. زندان مخوفی که با آزادسازی اقلیم کوردستان موزه شده و به تاریخ پیوسته است!

شاید این نوشته‌ها هم روزی یادگاری شوند! موزه عبرت برای آنها که در برابر خواست مردم ایستادند؟ نمی‌دانم. دلم روشن است که دیر و زود دارد! دوست دارم اسم خودم را بنویسم ولی ترجیح می‌دهم طور دیگری اسم خودم را بنویسم. در نظر دارم بعدها دست به قلم بشوم و داستان خودم را بنویسم! سعی می‌کنم جزئیات را حفظ کنم و از یادم نرود. کاغذ و قلم نداریم و امکان یادداشت‌برداری نیست. جزئیات بسیار زیاد است.

زمان هواخوری با سیگار بچه‌ها تمام می‌شود. روحیه‌ی بچه‌ها بهتر شده. امروز روز جالبی است. فوتبال ایران و امریکا هم هست و بچه‌ها علاقمندند ببینند. من سال‌هاست فوتبال تماشا نکرده‌ام. مارکس می‌گوید دین افیون توده‌هاست، اما من معتقدم در عصر مدرن این صنعت فوتبال است که افیون توده‌هاست. فوتبال در ایران یک پدیده نادر است. ورود زنان به ورزشگاه‌ها ممنوع است ولی مردان همان زنان با افتخار به ورزشگاه‌ها می‌روند. حتی مرگ آن دختر جوان ناکام مشهور به "دختر آبی" که خودش را به شکل پسر بچه‌ای درآورده بود تا به آرزویش برسد و وارد ورزشگاه آزادی تهران شود هم این جامعه مردسالار را

تکان نداد. فوتبال دست کم در خاورمیانه نماد کامل فساد سیاسی و اقتصادی است. برگزاری المپیک، جام جهانی و مسابقات مهم فوتبال با آن همه سروصدای خبری و شکوه و جلالشان در این منطقه از جهان، فرصت‌های طلایی‌ای هستند که به دیکتاتورها برای حذف مخالفان و دگراندیشان، سرپوش گذاشتن روی ناکارآمدی‌هایشان و انواع فساد اقتصادی‌شان داده می‌شود. در ایران وضع به مراتب بدتر است. فوتبال ابزاری است برای مشروعیت‌بخشی به نظام مُلایان، نظامی که سال‌هاست مشروعیت عمومی خود را از دست داده است.

حکومت ایران بسیار نگران برگزاری جام جهانی فوتبال در قطر است. بنابراین در اولین اقدام بازیکنان مردمی به ویژه آنها که پایگاه‌های مردمی غیر مرکزگرا دارند را از تیم ملی اخراج کرده است. هم‌چنین شایع است که نظام با دولت قطر تفاهم‌نامه‌ای منعقد کرده تا نگذارند اپوزیسیون و مردم معترض استادیوم‌های قطر را تبدیل به نمایشگاه اعتراض کنند. قطر ورود هرگونه پرچم به جز پرچم‌های رسمی من جمله پرچم رسمی ایران را ممنوع کرده. نظام لشکری از نیروهای وابسته به خود را به همراه خانواده‌هایشان به قطر اعزام کرده تا در ورزشگاه‌ها مستقر بشوند. هزینه‌های مقابله با معترضان به میلیاردها تومان می‌رسد اما حکومت ترجیح می‌دهد سنگر فوتبال را از دست ندهد. فوتبال مُسکن دردها است، فوتبال افیون عصر مدرن است.

به سلول برمی‌گردیم. تلویزیون یکسره تبلیغات ایدیولوژیک و مصنوعی حکومت است. مصاحبه‌های کنترل‌شده با مردمی که انتخاب شده‌اند یا از خودشانند، پخش می‌کنند. کلیدواژه‌ی همه مصاحبه‌ها اتحاد، مبارزه با دشمن و استکبار جهانی، دفاع از اسلام و شعارهای پوسیده‌ای است که بیش از چهل سال است این حکومت از آنها کار می‌کشد. حالا دیگر مسطهلک شده‌اند! حکومت باید دنبال واژگان دیگری بگردد.

شعارهای جوانان در جنبش زن-زندگی-آزادی به وضوح نشان‌دهنده‌ی عبور از چارچوب‌های کهنه‌ی دین است. عمده‌پرانی‌ها که عمومی شده، نشانه‌ی ازدست‌رفتن مشروعیت نهاد دین و علمای دینی است. نسل نو مردم ایران نسلی تحصیل‌کرده‌اند که میل و اشتیاق بسیاری به همسویی با جریان فرهنگی غرب دارند. شبکه‌های مجازی و اینترنت نفس دیکتاتورها را گرفته و دستگاه‌های پروپاگاندا مثل صداوسیما عملاً بی‌مخاطبند. مگر برای فوتبال، این افیون که هنوز در اختیار دیکتاتورهاست.

امروز وقتی که در بازجویی بوده‌ام، نوجوان همسلولی‌مان را به زندان منتقل کرده‌اند. عصر مرد میانسالی جایگزین می‌شود. قیافه‌ای غلط‌انداز دارد با ته‌ریش و موهای آنکادر شده، دست به وضو و دائم‌النماز! کم حرف می‌زند و بیشتر مشغول عبادت است. اسمش د.ش. اهل سنج و شغل بازاری دارد. می‌گوید برای خرید از خانه بیرون رفته و به اشتباه بازداشت شده. هیچ کاری نکرده و بی‌دلیل دو هفته است در سلول انفرادی بوده. معلوم است حسابی شکسته شده اما مرتب قیام و قعود می‌کند. وقت نماز عصر پشت سر کاک شورش برای نماز می‌ایستد اما کاک شورش مانع می‌شود. می‌گوید این کار خطرناک است. بازجوها از دوربین می‌بینند و فکر می‌کنند حتماً ارتباطی گروهی و دینی برقرار است یا ممکن است انگ سلفی بودن به آنها بزنند. کاک شورش حواسش جمع است. د.ش. جا خورده است. دورتر می‌ایستد و نمازش را فرادا می‌خواند. ر.س، دوست قروه‌ای و من نگاه می‌کنیم!

مواظبیم نکند نفوذی باشد. گفتگوهای سیاسی‌مان را قطع کرده‌ایم و کسی چیزی نمی‌گوید. فضای سلول سرد و سنگین شده است. وقت فوتبال می‌رسد و ناچار پای تلویزیون می‌نشینیم. ایران بازی را می‌بازد. صدای هیاهو و شادی مردم از خیابان به گوش می‌رسد. هیاهوی سلول‌ها هم به آن اضافه می‌شود. به فاصله کمی برق سلول قطع می‌شود. همه با هم هورا می‌کشند.

بعد از نزدیک به دو دقیقه برق مجدداً وصل می‌شود. انگار مردم جشن گرفته‌اند. صدای بوق ماشین‌ها به گوش می‌رسد. صدای تیراندازی از روی سقف می‌شنویم. صدای کلاشنیکف است. شاید تیر هوایی می‌زنند! برق دوباره قطع می‌شود. صدای جیغ و فریاد، هورا و مشت‌زدن به درها تمام بازداشتگاه را دربرگرفته.

برق مجدداً وصل می‌شود. لحظه‌های عجیبی است. نمی‌دانیم بعدش چه خواهد شد. دلهره داریم! نمی‌دانم بعد این وضعیت تنبیهی در کار خواهد بود یا نه! خبری نیست. انگار به جز سلولبان کسی در بازداشتگاه نیست. بقیه بیرون یا روی برجک‌های نگهبانی هستند.

شب را به صبح می‌رسانیم. امروز قرار است رئیس‌جمهور به سنندج سفر کند. چند روز است که اخبار ضد و نقیضش را می‌شنویم. از آن دلهره دارم سناریوی آزادی من به دست رئیسی اجرا شود. بسیار واهمه دارم. مطمئنم اگر به دانشگاه برود حتماً سراغم می‌آیند. امروز خبری از بازجویی نیست. همه مشغولند.

بازار مدتهاست در تحسن است. نیروهای امنیتی دستور داده‌اند که بازار باز شود. بازاریان مقاومت کرده‌اند. تهدیده کرده‌اند اگر باز نکنند، درهای بسته را علامت‌گذاری کرده و به جرم اجتماع و تبانی علیه نظام با آنها برخورد می‌کنند. باز هم مقاومت کرده‌اند. حالا بلندگو به دست گرفته و از بازاریان می‌خواهند مغازه‌هایشان را باز کنند.

برای آن که بفهمیم در کشور چه خبر است، اخبار تلویزیون را نگاه می‌کنیم. دقت می‌کنیم چه اخباری طرح می‌شود، چه قسمت‌هایی برجسته می‌شوند و احتمالاً چه مواردی طرح نمی‌شود یا قرینه‌ای برایشان هست که عامدانه حذف شده‌اند. این خوانش را "معکوس‌خوانی اخبار" نامیده‌ایم. عصر جلسه معکوس‌خوانی اخبار داریم.

تیترا خبر این است: "رئیس‌جمهور در میان استقبال گرم بازاریان سنج" معلوم است وضعیت از چه قرار است. تیترا دوم "دیدار رئیس‌جمهور با علمای اهل سنت" و این یعنی رئیس‌جمهور جرأت نکرده به دیدار دانشجویان و دانشجویان برود. بنابراین به جای سرمایه‌گذاری روی دانشگاه، با منتخبی از ماموستایان دینی اهل سنت دیدار کرده و پشت سر امام جماعت اهل سنت نماز خوانده است. این تصاویر مرتب تکرار می‌شوند.

دستگاه تبلیغات تلویزیون سعی دارد دو نقطه را برجسته کند. بازار و اهل سنت. دو مرکز قدرتمند اعتراض در کوردستان. ماموستاهای کوردستان بیانیه داده‌اند و از بلندگوهای مساجد سرودهای انقلابی و اعتراضی خوانده‌اند. بازار هم نزدیک به چهل روز است در تحصن عمومی است. بسیاری از ماموستایان و بازاریان در زندانند.

ترکیب بازداشتی‌های سلول خودمان گویای یک واقعیت است. در این مدت کوتاه، به جز کاک شورش، یک نوجوان دیرستانی، یک بازاری، یک کارمند، یک عضو احزاب سیاسی و من که دانشگاهی هستم در این سلول زندانی بوده‌ایم. این خود مشتی نمونه‌ی خروار از رفتار مستبدانه‌ی حکومتی است که به قول آدورنو نه تنها می‌خواهد همه را هم‌رنگ خود کند بلکه می‌خواهد آنها را مجبور به آن کند که از هر آنچه دوست دارند متنفر شوند.

برخلاف دستگاه تبلیغاتی حکومت و برخلاف انتظار حاکمیت، نظام ارزش‌های دینی و معنوی انقلاب ۵۷ همه به ضد خود بدل شده‌اند و نسل نو ارتباطی چندانی با آرمان‌های انقلاب ندارد. دستگاه امنیتی به صورت هم‌زمان توانایی تحمیل ترس و ایجاد تنفر در مردم نسبت به آنچه دوست دارند را ندارد. همین باعث ناکارآمدی بیشتر دستگاه امنیتی شده و آنها را عصبانی می‌کند. عمادپروان، سوزاندن بنرهای قاسم سلیمانی، حمله به بسیجی‌ها، سوزاندن عروسک‌های رهبر، شعارهای رکیک به اصل نظام، بیت رهبری، سپاهی و امثالهم از یک طرف و

برداشتن روسری، تحصن عمومی، بوق زدن‌ها و روشن کردن چراغ ماشین‌ها عملاً حمله‌ی مستقیم به نظام ارزش‌هایی است که دیکتاتور بر آنها استوار است.

ساعت از سه بامداد گذشته. گاه صدای بوق ماشین‌ها به گوش می‌رسد. ناگهان گلنگدن سلول کشیده می‌شود. همه جا خورده‌ایم. سلولبان از پشت در صدا می‌زند "مروتی"، منظورش کاک شورش است. شورش ناگهان رنگش می‌پرد. سال‌هاست منتظر خبر رستگاری در صبح‌گاه است. هزاران سناریوی مختلف در کسری از ثانیه در ذهنمان خطور می‌کند. نزدیک به صبح است. نکند اعدامش کنند! دلهره‌ی شدید داریم. به نیم ساعت نمی‌کشد برمی‌گردد. خیس عرق است، نفس‌نفس می‌زند و نای حرف زدن ندارد. کسی به خانواده‌شان خبر داده است که صبح اول وقت بیایید جنازه‌ی شورش را تحویل بگیرید و حالا خانواده و وکیل همه آمده‌اند.

به نظر می‌رسد سناریوی خود اطلاعات باشد تا هم خانواده‌شان را اذیت کرده باشد و هم شورش را در سلول شکنجه کرده باشند. اشک در چشمان کاک شورش حلقه بسته. روزی هزار مرتبه آرزوی مرگ می‌کند و می‌خواهد هرچه زودتر اعدام شود. می‌گوید نمی‌توانم برخلاف دین و دستور خدا خودکشی کنم وگرنه همین الان خودکشی می‌کردم.

اعدام یک نمایش قرون وسطایی مرگ است، قتلی خشونت‌بار که دامن جامعه‌ی ما را گرفته است. همه‌مان شوکه شده‌ایم. انگار قطره‌خونی در بدنمان نمانده باشد. هیچ‌وقت به مرگ یک زندگی اینقدر نزدیک نبوده‌ایم. هیچ‌وقت چنین به تماشای انزوای خود ننشسته‌ایم. هیچ‌وقت چنین تنگنا و سخت‌جانی همزمان نکشیده‌ایم. سکوت سنگین سلول روی نگاه‌هایمان سنگینی می‌کند. اشکمان درمی‌آید و کاک شورش را بغل می‌کنیم.

اعترافات اختیاری

صبح روز سیزده آذر است. هنوز ساعت هفت نشده سلولبان سراغم می‌آید. دستپاچه است. یک چشم‌بند وسط سلول پرت می‌کند و دستور می‌دهد زود بروم. انتظارش را نداشتم. هیچ‌گاه این وقت صبح سراغ بازداشتی نمی‌آیند. ذهنم جمع‌وجور نمی‌شود. حرکت می‌کنم. بین راه از سلولبان می‌پرسم چه خبر است؟ اظهار بی‌اطلاعی می‌کند. به اتاق بازجویی می‌رسیم. چند نفر داخل اتاق ایستاده‌اند. یکی که صدایش ناآشنا است با لحنی تحکم‌آمیز می‌گوید "بشین!" می‌نشینم. یکی دوبار در اتاق بازجویی باز و بسته می‌شود. کسانی می‌آیند و می‌روند!

صندلیم را به سمت جلو فشار می‌دهند، چسبیده‌ام به دیوار روبرو. میز بازجویی پشت سرم را جابه‌جا می‌کنند. صندلی اضافه می‌کنند. تعداد بازجوها زیاد شده. چند نفر سرپا هستند و دو سه نفر هم نشسته‌اند. کیایی در حاشیه قرار گرفته، صدایش را نمی‌شنوم. صداهای تازه‌ای می‌شنوم که همه ناآشنا هستند.

یکی از بازجوها کنار صندلیم ایستاده است. کفش‌های سیاه بدون بند و شلوار سبز پوشیده است. یونیفرم سپاه است. دستش را می‌بینم، انگشتر فیروزه‌ای دارد. حدسم تقویت می‌شود. سپاهی هستند. فرماندهی سپاه کوردستان سال‌هاست در اختیار همشهری‌های خودم است! ما هم در شهر خودمان ایلام دوستان و دشمنان خاص خودمان را داریم. به ویژه که در آنجا قبیله ما را به دلیل گرایش‌های خاص فرهنگی و زبانی و ناهمسویی با منویات حکومتی عموماً پژاکی یا هوادار پ.ک.ک قلمداد می‌کنند.

ضریان قلبم به شدت بالا رفته و احساس دلهره دارم. هوای سرد اتاق هم علاوه علت شده. نیمچه لرزی در بدنم احساس می‌کنم.

بازجوی ناشناس صدایش بلند می‌شود:

- دکتر بهروز تویی؟!

< بفرمایید، بله!

- این همه هارت و پورت چیه کردی؟ سردسته اغتشاش شدی؟! گردنت کلفت شده؟ با خودت چی فکر کردی؟ نمی‌دونی ما اینجا با گردن کلفت‌ها چیکار می‌کنیم؟ احترامت رو گرفتیم یا بو برت داشته! این اراجیفا چیه گفتی؟

ادبیات این بازجو مرا شوکه کرده. فارسی لهجه‌داری صحبت می‌کند. معلوم است کورد است و ایلامی است. بازجوی دیگر می‌آید و بالای سرم می‌ایستد. نفسش به صورتم می‌خورد. احساس خوبی ندارم. یکی دیگر از سمت راست با نوک کفشش مرتب به پایه صندلیم ضربه می‌زند طوری که تکان تکان می‌خورم. سعی دارند کنترل اعصابم را به هم بریزند. می‌دانم باید آرامشم را حفظ کنم ولی نمی‌دانم چطور باید این کار را کرد. یکی دیگر از بازجوها صدایش را بلند می‌کند. ادبیات زنده‌ای دارد. تهدید می‌کند و در ادامه تهدیدهای همکار دیگرش، می‌گوید:

▪ صدها مثل تو اومدن اینجا و آدمشون کردیم!

چشم‌هایم بسته‌اند، تمام هوش و حواسم را جمع کرده‌ام. احتمال می‌دهم بخواهند فیزیکی صدمه‌ای بزنند. شنیده‌ام گاه چند نفری متهمی را کتک زده‌اند. صندلیم تند تند ضربه می‌خورد و از چند جهت احساسشان می‌کنم. یکی دیگر می‌گوید:

• غلط‌های اضافی کردی! وقتی از خایه آویزونت کردیم و به غلط کردن افتادی می‌فهمی کجا اومدی!

ناگهان صدای یک ضربه می‌گرخاندم اما تکان نمی‌خورم. بازجوی پشت سرم چیزی را محکم روی میز فلزی می‌کوبد. صدای کوبیدنش مثل بمب توی اتاق پیچید. بازجوی مزاحم هنوز دارد محکم به پایه صندلی ضربه می‌زند. بازجوی اول می‌گوید:

- این خزعبلات چیه پشت دورین گفتی؟ فکر کردی ما مثل خودت احمقیم؟

چنان عصبانی است که قاطی می‌کند و به زبان مادریش برمی‌گردد. شروع می‌کند به زبان کوردی حرف زدن. اما جالب است کوردی کلهری صحبت می‌کند. دارم فکر می‌کنم این لهجه مربوط به کجاست؟ یکی از دهات‌های شهرستان ایوان یا نهایتاً شاباد یا همان اسلام‌آباد کنونی است. داد و بیداد می‌کند.

می‌گوید:

- اگر جمهوری اسلامی نبود حالا نان نداشتیم بخوریم، حالا توی ده کوره‌های خودمان مشغول دامداری بودیم، حالا همه‌ی ما چوپان بودیم. تو و پدرت حالا چوپان خان بودید.

حرفش را قطع می‌کنم:

< شما را نمی‌دانم ولی پدران ما آقای خودشان بودند و چوپان نبودیم. خاندان مرا همه می‌شناسند. از جمهوری اسلامی هم چیزی به ما نرسیده بحمدالله!
- ببند دهند رو! هر وقت گفتم حرف بزن. اینجا من سؤال می‌کنم. فیلسوف شدی برای من! همه‌تونو میشناسم.

ادبیات چوبداری دارد. بددهن و لجوج است. در این میان یکی دیگر از بازجوها می‌گوید:

▪ حاج آقا محمدیان رو می‌شناسی؟
< بله دایمه!

- همون که استانداریه!

< بله!

- دانشجویان رو تحریک به عمامه‌پرانی می‌کنی شرم از روی دای خودت نمی‌کنی؟ سر سفره انقلاب نشستی و سفره رو پاره می‌کنی نمک به حرام؟

دای من آخوند است اما از آنها که دستشان به خون کسی آلوده نیست، اهل رانت نیستند و در وقت تنگنا و درگیری‌های بین مردم، مشکل‌گشا هستند. طبیعی است با هم اختلافات سیاسی و عقیدتی زیادی داریم اما هیچ‌وقت چنان نبوده که سر اختلافات سیاسیمان به بن‌بست برسیم. حرفی که بازجو زد تند است، نمی‌توانم احساساتم را کنترل کنم. لحن لوده و درگراژیش حسابی اعصابم را به هم ریخته اما سعی می‌کنم درست جواب بدهم:

< ما سر سفره‌ی انقلاب نبودیم هیچ‌وقت. ضمناً من مخالف هرگونه تعرض به هر یک از انتخاب‌های سنتی و فرهنگی مردم هستم و همیشه گفتم، همونطوری که آخوند و ارزشی حق نداره به مردم بگه چی بپوشن و چی نیوشن، کسی که شعار آزادیخواهی می‌ده هم نباید به لباس مذهبی‌ها تعرضی بکنه. من توی تحصن اولمون توی دانشگاه از خانم چادری معترضی که پشت سرم ایستاده بود ولی توی جمع احساس شرم و تحقیر می‌کرد دفاع کردم. اونجا گفتم در مرام آزادیخواهی ما همین چادر هم محترمه...

حرفم را قطع می‌کند و سرم داد می‌کشد. آب دهانش همزمان با فریادهایش به سر و رویم می‌خورد. احساس بسیار چندش‌آوری است:

- این اراجیفو بزار برا خودت! چطور از انقلاب بهت چیزی نرسیده؟ از کجا آوری به اینجا رسیدی؟ البته الحمدلله به جایی نرسیدی! فکر کردی هرکی دکتر بشه سواد داره؟ هزاران روستایی بی‌سواد هستن که اینقدر

شعور دارن سفره پاره نکنن و قدرشناس باشن ولی تو و امثال تو این مملکت رو به این وضع کشیدین!

بازجوی همشهریم هر چه از الفاظ رکیک می دانست به کار برد. این حجم از حمله و بی حرمتی را انتظار نداشتم. کیایی با این که همزبان نبود ولی همیشه جانب حرمت نگه می داشت. این مثل کوردی یادم آمده بود که می گوید "حیز به خالۆی خۆی فیّره" یعنی "بدکاره بدگوی دایی خود است". شمشیر را از رو بسته بود و صدای فریادش گوشم را می خراشید. ادامه می دهد:

- بین آقای فیلسوف! یک بار دیگه بهت فرصت میدم مثل آدم بیای روبروی دوربین و خودت به کارهایی که کردی اقرار کنی. بگی که اغتشاش دانشجویان به راهنمایی و دستور تو بوده. بگی پولت رو از انگلیس و اسرائیل گرفتی. حرف اضافه هم نمی زنی. هیچ اما و آگری هم نداره. همینی که می گم رو تکرار می کنی.
- < محاله من کاری که نکردم رو قبول کنم. من لیدر اعتراضات نبوده و نیستم. از جایی هم پول نگرفتم.
- تو غلط کردی! یک هفته س مثل گاو پرواری جوجه کباب خوردی و جای گرم خوابیدی فکر کردی خونه خاله س؟ پوستت رو می کنم. دلت آویزون شدن می خواد!

بازجوی دیگر حرفش را قطع می کند و با صدایی آرام تر می گوید:

- اون حرفهایی که جلو دوربین زدی همه به درد خودت می خورن. با هم یه بار دیگه میریم و چیزایی که حاجی گفت رو تکرار می کنی و خلاص! اگر می خوای نجات پیدا کنی این راهشه اگر می خوای طور دیگه ای باهات برخورد بشه انتخاب با خودته!
- < من حرف هامو قبلاً به همکاراتون زدم. چیز تازه ای ندارم. کاری که نکردم رو قبول نمی کنم. کاری که کرده باشم رو میگم و واهمه ای هم ندارم.

با خودم تکرار می‌کنم که چند روز قبل از بازداشت حرف‌هایم را در تحصن زده‌ام. گفته‌ام احتمالاً بازداشت بشوم و اگر شدم ممکن است حرف‌هایی بزنم که با حرف‌های کنونی‌ام متضاد باشد. از مردم خواسته‌ام باور نکنند و خلاف آنها معنا کنند. خواستشان را اجابت می‌کنم. آنها هم همین را می‌خواهند ولی به مرگ گرفته‌اند که به تب راضی شوم. می‌دانم اگر جدی مقاومت نکنم، بازجوها اقرار می‌خواهند. اقرار به فراخوان برای اغتشاش، اقرار به تحریک دانشجویان، اقرار به دریافت پول از بیگانگان، اقرار به تبانی علیه نظام از طریق ارتباط با عناصر بیگانه و شبکه‌های خارجی و غیره! همه را رد می‌کنم اما یک جای باز می‌گذارم و آن محکوم کردن هر چیزی است که آنها می‌خواهند.

- یعنی حاضری بیای بگی اغتشاش محکومه، توهین به مقام معظم رهبری محکومه، عمامه‌پرانی محکومه.
- < با اینا مشکلی ندارم! ولی ...
- ولی نداریم! همین‌ها را هم بگی قبوله!
- < دقیقاً چی می‌خواید؟

لحن همشهری بی‌ادبمان کاملاً عوض شده. انگار به هدفی که می‌خواهد رسیده. در اصل یک ویدیو در محکومیت اعتراضات می‌خواهند و محکوم کردن برای من عواقب حقوقی ندارد ولی از چشم مردم می‌افتم! این یک قمار است!

بازجو:

- ببین خوب حواست رو جمع کن چی می‌گم! با همون بیان شیوای خودت اونجوری که سخنرانی می‌کنی و شور و حرارت داری، همونجوری می‌خوایم حرف بزنی. همه چیزایی که می‌گیم رو محکوم کنی و بگی که خودت هم به چیزایی که می‌گی معتقدی و انتظار داری که دانشجویها همه برگردن به کلاسها و با ضدانقلاب همراه نشن.

از بازجو می‌خواهم همه خواسته‌هایش را لیست کند. می‌گوید:

- آگه لیست کنم که جلوی دوربین معلومه یه چیزیه که تحمیلیه و بیننده می‌فهمه اعتراف اجباری بوده. می‌خوام خودت این نکات رو حفظ کنی و با همون هنر سخنوری خودت همشونو بگی. نباید طوری باشه مصنوعی به نظر بیاد.

< آخه هر لحظه یه چیز می‌گین. همکارتون قبلاً چیز دیگه‌ای خواستن و من رفتم جلوی دوربین. حالا اومدین میگین اونا خزعلاته. من از کجا بدونم باز فردا برنمی‌گردین بگین اینا خرعلاتن؟!>

- نه نمی‌گیم. همین الان با هم میریم، خودمون هستیم، هرچی کم یا زیاد بود حاجی بهت می‌گه.

< دقیقاً بگید و بنویسم بهتره! یه کم هم وقت می‌خوام حفظشون کنم. یه تیکه کاغذ بدید اصول چیزایی که می‌خواید بگم رو یادداشت کنم.>

- اونجا روبروی دوربین نگاهش نکنی ها!
< نه حواسم هست.>

برگه‌ای می‌دهند و یکی یکی اصول "محکومیت‌نامه" را می‌نویسم. اصل خواسته‌هایشان همان‌هایی است که آدورنو گفته بود. همراهی و همسانی، نشان‌دادن عشق و علاقه‌ی وافر به آنچه آنها می‌خواهند و ابراز نفرت از آنچه ارزش‌های مورد احترام خودم است. می‌خواهم تمام مواردی که مد نظرشان است را بگویند تا یادداشت کنم. همه کمک می‌کنند:

۱. ابراز عشق و احترام به مقام معظم رهبری و محکوم کردن هرگونه بی‌حرمتی به مقام رهبری.
۲. سردار شهید سلیمانی قهرمان ملی است و هرگونه بی‌حرمتی به ایشان محکوم است.
۳. محکوم کردن اغتشاشات دانشجویان.
۴. محکوم کردن عمامه‌پرانی و اهانت به روحانیت.

۵. بسیج حافظ کشور است و محکوم کردن اهانت به بسیج و سپاه.

۶. چادر حجاب برتر و میراث حضرت فاطمه است و بی‌حجابی محکوم است.

لیست چند مورد دیگر هم دارد که حول و حوش همین موارد است. همه را روی یک کاغذ نوشته‌ام که با خودم به اتاق تلویزیونشان ببرم. بازجوها تأکید می‌کنند همه چیز باید طبیعی باشد. مواضع مرا می‌دانند با این وصف تأکید دارند چیزهایی بگویم و ضبط کنند که خودشان دلشان می‌خواهد.

بازجوها خوشحالند و شروع به شوخی می‌کنند. یکیشان می‌آید و دست مرا می‌گیرد. لاغر است اما کف دستم را محکم می‌فشارد و با لحنی دوستانه می‌گوید:

- دکتر جان سورانی رو خیلی خوب حرف می‌زنی.

< سورانی که حرف نزد!

- کارهات رو دنبال می‌کنم. تو اهل قومش هستی چطوری این کوردی رو یاد گرفتی؟

< من چند ساله اینجام همینم!

به فکر فرو می‌روم! دارد به من کدی می‌دهد. قومش اسم بومی روستای اجدادی ماست. امروزه قنات آباد نام دارد. باید خیلی به مردم مناطق ما نزدیک باشی که نام قومش را شنیده باشی. اسم چند خانواده از بزرگان مناطق ما را می‌آورد و می‌گوید همه را خوب می‌شناسد. بسیار مشکوک شده‌ام. احتمالاً از نزدیکان است.

دستور می‌دهند لباس‌هایم را بیاورند. کیسه‌ی انفرادی لباس‌هایم را می‌آورند. در همان اتاق بازجویی می‌پوشم. با این که مچاله شده‌اند اما حس خوبی دارند. دلتنگ لباس‌های خودم شده‌ام. چشم‌بندم را می‌زنم و می‌گویم آماده‌ام.

- بیا بیرون!

بیرون می‌روم اما بازجوها پشیمان می‌شوند. یکی بلند می‌گوید:

- این چه لباسیه! با پیراهن سیاه؟ همینو کم داریم!

می‌دانستم با این لباس مشکل دارند. از اول ترم لباس سیاه پوشیده‌ام. چندین نفر از همکاران همه سیاه پوشیده‌اند. ریش‌مان را هم اصلاح نکرده‌ایم. لباس هم نوعی اعتراض است. حراست و مسئولین همه می‌دانند سیاه‌پوشی‌ها اعتراضی است. ناراحتند اما راهی ندارند که جلوگیری کنند.

صدای بازجو می‌آید:

- ریشش رو هم بزنه مثل اولش بشه!

بازجوی دیگری صدا می‌زند حاجی برو ماشین ریش رو ببار. مقاومت نمی‌کنم. سلولبان مرا به هواخوری می‌برد. چند دقیقه بعد شخصی بدون ماسک می‌آید، ماشین ریشتراشی کهنه و پر از مو آورده به من می‌دهد.

< حاجی آینه نداری؟

- نه ندارم دکتر عزیز!

طوری که ریشتراش را از لای پلاستیک کهنه‌اش بیرون می‌کشد مطمئن می‌شوم این کاره نیست. شاید در تأسیساتی جایی کار می‌کند. لبخندی مشفقانه دارد. احساس می‌کنم مرا می‌شناسد یا دست کم از وضعیتی که در آن قرار گرفته‌ام خوشحال نیست. می‌گوید:

- من کارم این نیست ولی اگر بخواید می‌زنم براتون!

< بله لطفاً! من که خودمو نمی‌بینم!

سرم را خم می‌کنم تا ریش نسبتاً بلندم را بزند. احساس غریبی است، شبیه احساس اسماعیل به جبر قربانی شدن. خدایان این بازداشتگاه عاشق قربانی کردن اسماعیل‌هایند. ایمانشان به خون قربانی‌هایشان آبیاری می‌شود. اینجا اما هیچ ناجی‌ای نیست.

صدای هیچ کس به جایی نمی‌رسد. به قول بازجوها اینجا آخر خط است. می‌ترسم بعد از این سناریو، سناریوی دیگری شروع شود.

با ریش تراشیده به اتاق بازجویی برمی‌گردم. همان بازجو که دوستانه برخورد کرد، سه پیراهن رنگی آورده است. تعارف می‌کند هر کدام را که می‌خواهم بپوشم. یکی که کمی تمیزتر است را انتخاب می‌کنم. آبی چهارخانه. سائزش هم خوب است. می‌خندد و می‌گوید:

- چقدر هم بهت میاد! سیاه نپوش دیگه دکتر!

حرف نمی‌زنم. دستم را می‌گیرد و می‌کشد. جمع بازجوها راه می‌افتند. چند نفر جلوتر و چند نفر هم پشت سر. پله‌ها را یکی یکی پایین می‌روم. احساس می‌کنم به من تجاوز شده. خنده‌های فاتحانه‌شان مثل سنبه روحم را می‌خراشد. به اتاق تلویزیون می‌رسیم. همان جای قبلی می‌نشینم.

بازجوها پشت نور درون اتاق فرمان نشستند. کاغذ را جلوی پایم گذاشته‌ام طوری که وقت نیاز تماشايش کنم. بازجوی بد اخلاق صدا می‌زند:

- دکتر اخماتو وا کن و سرحال حرف بزن.

هیچ تصویری از خودم ندارم. نمی‌دانم چقدر اخمو، بی‌حال یا سرحالم. سعی می‌کنم تمام چیزهایی که انتظارش را دارند یکجا بگویم و تمام.

مثل امام جمعه‌ی مشهد که به منبر می‌رود و در دفاع از نظام سینه چاک می‌کند، فرازی در تکریم مقام ولایت و رشادت سردار دل‌ها! اهمیت حجاب و حرمت روحانیت و اصل حفظ نظام می‌گویم. مراقبم نخندم حتی تبسمی نزنم. بین صحبت‌ها بازجو صدا می‌زند:

- دکتر جان در مورد قدرت نظام و دفاع از مستضعفان هم بگو.

آن را هم می‌گویم. یکی دو مورد انرژی هسته‌ای و دفع معاندین هم می‌خواهند، اشاره‌ای می‌کنم.

نزدیک به یک ساعت طول می‌کشد و سفارشات دستگاه پروپاگاندا زیر نظر بهترین کارشناسان‌شان اجرا شده است. همه خوشحالند. چشم‌بندم را می‌دهند و بازجویی که کد آشنا داده بود، زیر بغلم را می‌گیرد و تا اتاق بازجویی همراهی می‌کند. اهل شعر و ادبیات است. می‌خندد و شعر می‌خواند.

به اتاق بازجویی می‌آیم و لباس‌هایم را می‌پوشم. مدتی منتظرم و نمی‌دانم بعد از این چه خواهد شد. ساعت حدود ۱۲ ظهر است. مرا به سلول برمی‌گردانند. همه چشم‌انتظار بوده‌اند. کاک شورش تبسمی می‌زند. به ریش تراشیده‌ام اشاره می‌کند و می‌گوید خیلی جوانتر شده‌ام. می‌نشینم و به سؤال‌های هم‌سلولی‌ها جواب می‌دهم. برایشان توضیح می‌دهم در اتاق تلویزیون چه خبر است و چه شده. کاک شورش می‌گوید این کار همیشگی‌شان است. به صورت تصویری اقرار می‌گیرند و وقت مناسب پخش می‌کنند.

احتمال می‌دهم همین شانزده آذر پخش کنند. روز دانشجو است و فرصت خوبی است تا استادان ناهمسو را همسو نشان بدهند. به یک ربع نکشیده گلنگدن سلول کشیده می‌شود.

سلولبان صدا می‌زند چمن‌آرا! بلند می‌شوم. نمی‌فهمم! شاید چیزی از سفارش‌هایشان را فراموش کرده‌اند. با چشم بسته برمی‌گردم به اتاق بازجویی. دیگر چشم بسته راه را یاد گرفته‌ام. تعداد قدم‌ها را هم می‌دانم. یاد دانشجویان نابینای خودم می‌افتم در دلم اراده‌شان به تحصیل را تحسین می‌کنم.

در اتاق بازجویی کیایی منتظر نشسته است. با لحنی همدلانه صحبت می‌کند:

- آقای دکتر! من واقعاً متأسفم! برای چیزهایی که شنیدید متأسفم. فقط می‌تونم بگم این روش من نیست و روش دلخواه من نبود.

چیزی نمی‌گویم. کار از کار گذشته است. ادامه می‌دهد:

- من تمام سعیمو کردم اما تصمیم از جای دیگر گرفته می‌شه.

کیایی به من نمی‌گوید وضعیت دانشگاه از چه قرار است. نمی‌گوید دانشجویانم عکس‌های اعتراضی خودشان در حمایت از من در شبکه‌های اجتماعی منتشر کرده و دانشکده را شلوغ کرده‌اند، نمی‌گوید شورای صنفی استادان دانشگاه بیانیه آماده کرده تا تحصن اعلام کند، نمی‌گوید هومبولت آلمان، دانشگاه جورج آگوست گوتینگن و ده‌ها نفر از استادان به نام جهان در حمایت از من بیانیه منتشر کرده‌اند و نمی‌گوید گروهی از مردم در شهرمان ایلام تهدید به تظاهرات خیابانی کرده‌اند و فشارها به مسئولان در کوردستان رسیده است. به من نمی‌گوید وضعیت از چه قرار است و من هم دلیلی برای قبول نکردن حرف‌هایش نمی‌بینم. کیایی نقشش را خوب بازی می‌کند اما هم‌چنان که گفتم به نظر کم تجربه می‌رسد. مثل دو همسفر که روزگار خوب و خوشی با هم گذرانده باشند با من خوش‌وبش می‌کند. انگار نه انگار تا همین چند دقیقه پیش قرار بود به جرم جاسوسی برای ضدانقلاب اعدام کنند.

جهاد تبیین

مانده‌ام که چرا دوباره مرا به اتاق بازجویی برگردانده‌اند. کیایی که دارد پرونده را جمع‌وجور می‌کند با لحنی مشفقانه می‌گوید:

- آقای دکتر دستور آزادیتون رو دادند! ولی می‌خوام برادرانه چیزی بهتون بگم. اینکه هیچکی منتهی به سرتون نداره و شما آزادیتون رو مدیون کسی نیستین. وقتی میرین بیرون همه می‌خوان جومونگ بشن و بگن ما آزادش کردیم. همین حالا که می‌خواین برین بیرون رئیس دانشگاه پشت در منتظره. له‌له میزنه آزادیتونو به نام خودش بزنه. میدونید چی می‌گم!

سرم را به نشانه تأیید تکان می‌دهم!

- به هر حال اینجا یه مدت مهمون ما بودید. اگه سخت گذشت ما رو حلال کنید. اگه چیزی دارید برای گفتن من در خدمتتون هستم.

< آقای دکتر کیایی، کاش این مکالماتمون در جایی بیرون از اتاق بازجویی و در فضایی برابر شکل می‌گرفت. من می‌دونم شما همون چیزی که خودتون می‌خواین رو ثبت می‌کنین و هر طور بخواید رفتار می‌کنین. ولی بدونید وقتی حرف‌های امثال من رو درست می‌شنوید که دیگه خیلی دیر شده.

- نه آقای دکتر ایشالا که اینطور نیست. ما هم وظیفه خودمون رو انجام می‌دیم. شاید شما باور نکنید ولی ما همه اینجا به حق الناس و اصول اخلاقیمون پایبندیم. اگر آماده‌اید بگم وسایلتون رو بیارن. ضمناً از اینجا

مستقیم می‌رید دادستانی پیش خود دادستان. انتظار
من اینه اونجا مسائلی که اینجا پیش اومد گفته نشه.

قبل از بیرون رفتن به سلول برمی‌گردم و از بچه‌ها خداحافظی
می‌کنم. احساس عجیبی است. نه میل ماندن دارم و نه دل و
دماغ بیرون رفتن. دو پتویم را در همان راهرو زمین می‌اندازم و
لباس می‌پوشم. پروتکل خروج را سریع انجام می‌دهند. وسایلم را
همه آورده‌اند. وسایلی که از تفتیش منزلم رسید شده را
برمی‌گردانند.

طبق معمول امضا و اثرانگشت روال کارشان است. ماشین آماده
است و با چشم‌بند مرا بیرون می‌برند و در کوچه‌ی پشتی ستاد
خبری به رئیس دانشگاه می‌رسیم. رئیس دانشگاه کنارم می‌نشیند
و دستم را به گرمی می‌فشارد. قسم می‌خورد به ذات الله که هر
چه در توان داشته به کار بسته تا من آزاد بشوم. می‌گوید از
وزارتخانه گرفته تا استانداری و دادستانی با همه ریزنی کرده تا
مرا آزاد کند. یاد آخرین مکالمه کیایی افتادم. چیزی نمی‌گویم. با
همان ماشین اداره‌ی اطلاعات از در پشتی دادگستری وارد
می‌شویم و با مشایعت دو نیروی امنیتی به دفتر دادستان می‌رویم.
از قرار معلوم همکاران هم خبر دارند و تعدادیشان آمده‌اند.

وارد دفتر دادستانی می‌شویم. رئیس دانشگاه، رئیس حراست کل
استان، نقی‌زاده قاضی پرونده‌ام، همان جوان خوش‌پوش و یکی
دو نفر از استادان ذی‌نفوذ دیگر هم حضور دارند. برخلاف
انتظارم دادستان که جوانی است به نام جباری، کم‌سواد است و
پرگوی و به کسی فرصت حرف‌زدن نمی‌دهد. نزدیک به یک
ساعت نشستیم تا دیکته‌ای که برای منشی‌اش افاضه می‌کند
تمام شود. هر جمله را چند بار تکرار می‌کند و هر بار نوعی دیگر
است! دارد مینوت نامه‌ای درخصوص تصفیه‌خانه‌ی شهر
سنندج در دفاع از سلامت آب تصفیه‌خانه و رد شکایات مردم
می‌نویسد. به حضار می‌گوید این کار من دفاع از حق است و
مردمی که شکایت کرده‌اند قصد سیاه‌نمایی دارند. تصویری

قهرمانانه و دانای کل از خودش دارد. بسیار مغرور و همه‌چیزدان است.

بعد از کلی کنجار با نامه‌ی مذکور، آخرسر نوبت به ما می‌رسد. باب نصیحت باز می‌کند و از فضای آزاد بیان و قلم در کشور می‌گوید. می‌گوید همین چند روز پیش تعدادی از دانشجویان اغتشاشگر را به دفترش آورده‌اند و وقتی با آنها گفتگو کرده همه‌شان اظهار ندامت کرده و گفته‌اند که گول تبلیغات دشمن را خورده‌اند.

می‌گوید ضدانقلاب هرروز به تلفن موبایلش زنگ می‌زند و ناسزا می‌گوید و تهدید می‌کند اما او راهی که درست است را پیش گرفته. می‌گوید خادم مردم است و تابع ولایت. خطبه‌ای هم در باب بصیرت می‌خواند و پند زیادی می‌دهد. همه خسته شده‌ایم. گله‌هایی هم دارد.

می‌گوید استاد دانشگاه اگر در برابر اغتشاش و هتک حرمت به مقام معظم رهبری سکوت کند به اسلام و به انقلاب ظلم کرده است. معتقد است جرم فقط فعل مجرمانه نیست بلکه ترک فعل هم نوعی جرم است و مسئولیت دارد. منظورش این است که ورود نکردن و همدست‌نشدن استادان با نیروهای امنیتی برای سرکوب دانشجویان خودش جرم است.

می‌گوید مردم نمی‌دانند چه می‌خواهند. آزادی از نظر او یک مفهوم کلی و بی‌معنی است. آزادی از نظر او به خودی خود هیچ معنی ندارد و تا مضاف‌الیه نداشته باشد قابل فهم نیست. مثلاً باید گفت آزادی یک چیزی ... مثلاً آزادی بیان، آزادی اجتماعی، آزادی اندیشه و امثالهم. شدیداً معتقد است که در کشور همه‌ی انواع آزادی هست اما ضدانقلاب سیاه‌نمایی می‌کند.

حضار یکی یکی خمیازه می‌کشند. زیرچشمی همدیگر را نگاه می‌کنند. جناب دادستان قصد کوتاه آمدن ندارد. به هر روی بعد از کلی سخنرانی و از هر دری سخنی، میدان را به رئیس

حراست کل استان می‌دهد. او هم فرازهایی درباره عملکرد عالمانه‌ی دادستانی ارائه می‌کند. هر دو می‌دانند آنچه می‌گویند صحت ندارد ولی چون در راستای الگوهای تبلیغاتی نظام است هم تکرار می‌کنند و هم از تکرار آن خسته نمی‌شوند. سودشان در همین عبارات است. عباراتی کلیشه‌ای که از اول تا آخر آنها را می‌توانی از قبل پیش‌بینی کنی. حتی آیات و روایاتی که استفاده می‌کنند هم تکراری و قابل پیش‌بینی هستند.

بعد از او و بعد از شنیدن چند آیه و روایت توسط رئیس دانشگاه، نوبت به من می‌رسد. در این هنگام جوانی تپل با ماسکی روی صورت وارد می‌شود و چند صندلی آنطرفتر می‌نشیند. آشناست. پاچه شلوار و کفش‌هایش را می‌شناسم. انگشتر و دست‌های گوشتینش هم آشناست.

کیایی است که خودش را به جلسه رسانده. مرا نگاه نمی‌کند. احتمال می‌دهم حضورش برای منع من از گفتن چیزهایی است که نباید بگویم. البته لازم نبود چرا که بازداشت و اعترافات تلویزیونی بدون اطلاع دادستان امکان نداشت. دادستان تکلیفش روشن بود، هم اهل سریش‌آباد است که همه می‌دانند اکثرشان مزدور نهادهای امنیتی یا مدیران ارشد استان هستند، چرا که هم شیعه هستند و هم از ترک‌های حکومتی‌ای هستند که کوردی را هم تا حدی می‌دانند. رئیس حراست دانشگاه و چندین رئیس دیگر حراست‌های ادارات کوردستان همه از این روستای مدیرخیز هستند. معلوم بود جباری با چه رانتي در این سن و سال و آن سطح از سواد و شیوه‌ی نامه‌نگاری به چنین مقامی رسیده است.

ترجیح می‌دهم به جای دفاع از خودم موضوع دیگری را طرح کنم. همان موضوع آزادی را پیش می‌کشم که هم حرفی زده باشم و هم نقدی کرده باشم. این که اگر آزادی را موقوف به مضاف‌الیه کنی که دیگر آزادی نیست. دیگر این که آزادی در

اجرا دو رویکرد دارد، یکی آزادی مثبت و دیگری آزادی منفی. این یکی را دیگر نشنیده بود. خودش را جمع کرد و توضیح خواست.

توضیح دادم که مرادم از آزادی مثبت به زیان عامیانه خودمان همان آزادی مبتنی بر توضیح المسائل نویسی است. یعنی حاکم در تمام وجوه ریز و درشت زندگی مردم ورود می کند و باید و نبایدها را تعیین می کند. این رویکرد منجر به تولید انبوه و تصاعدی قوانین شده و مردم و مجریان قانون توانایی همگامی و به روزسازی خود با قوانین تازه را نداشته و همیشه عقب می مانند. یکی از مشکلات بزرگ کشور ما همین رویکرد به آزادی یا همین آزادی مثبت است.

نگاهی عاقل اندرسفیه به من می کند و سرش را تکان می دهد! منتظر آزادی منفی است.

آزادی منفی هم عبارت است از تعیین و توضیح نبایدها به طوری که مردم بتوانند در زندگی هم احساس آزادی کرده و هم ابتکار عمل برای استفاده ی حداکثری ممکن از آزادی را به دست بیاورند. انسان مدرن در فضای آزادی منفی احساس آزادی می کند و آزادی مثبت را بر نمی تابد.

دادستان هم مثل کیایی با این مفاهیم بیگانه است، با این تفاوت که کیایی روی بیگانگی اش با مفاهیم سرپوش نمی گذارد اما دادستان به صحرای کربلا می زند! در جواب من و در باب آزادی شروع به شرح و تفسیر داستان سیمرغ عطار می کند. با خودم فکر می کنم قدرت پدیده ای عجیب است و چه ساده به انسان تصویر کذایی دانای کل می دهد. این تصویر کذایی که قدرت از آدم می دهد، یک الگوی کهن است که از شاهنامه آموخته ایم. همین قدرت است که جمشید جم را به دام ادعای خدایی و همین قدرت است که کیکاووس را به طمع فتح آسمانها می اندازد. دادستان احساس قدرت می کند و سرنوشت آدمها را به گردش قلمی می گرداند.

جباری رو به قاضی شعبه‌ی یک می‌کند و می‌گوید:

- حاجی شما مسئول و صاحب اختیار این پرونده‌اید،
نظر شما چیه؟

قاضی از دادستان بسیار جوانتر است. حرمتش را حفظ می‌کند
و جواب می‌دهد:

= شما صاحب اختیارید. نظر من تابع نظر شماست.

خوب پاسکاری می‌کنند. سناریوی ساده‌ای است. دادستان هم
از من در میان جمع انتظار عذرخواهی دارد و تلویحاً درخواست
عذرخواهی می‌کند. من اما به جای عذرخواهی حرف‌های
روشنفکرانه‌ای زده‌ام! خوششان نیامده اما تحمل می‌کنند.
دادستان از قاضی می‌پرسد:

- پرونده چی می‌گه؟ زندان داره بله؟

= بله زندان داره حاجی!

- تبدیلیش کنیم به وثیقه؟ اجازه هست؟

= خواهش می‌کنم. هر طور شما بفرمایید.

- چقدر وثیقه لازمه؟

= یک میلیارد تومن گفتیم!

- خواستم بگم به خاطر آقای دکتر قادرزاده و همکارانی

که تشریف دارند، اگر راهی داره تخفیفی بدیم!

حضار دخالت می‌کنند و تخفیف بیشتری می‌خواهند. دادستان

سناریوی منت‌گذاری را کامل می‌کند و می‌گوید:

- حاجی نقی‌زاده به نظرم همون سیصد و پنجاه میلیون

تومن کافیه چون آقای دکتر و همکاران تشریف آوردن.

ضمناً اگر آقای دکتر قادرزاده کفالت رو قبول کنن به

کفالت ایشون بدید که کارشون راه بیفته.

و در پایان رو به من کرده و می‌گوید:

- آقای دکتر چمن آرا، من از شما قولی می‌خوام! اون هم این که برمی‌گردی دانشگاه بری سر کلاس‌های خودت و کاری به مسائل دیگه نداشته باشی، درس خودت رو بگی، شما هم مثل استادای دیگه سرت به کار خودت باشه و اون چیزایی که همکارامون در دانشگاه ازتون می‌خوان رو انجام بدین.

با این وجود اما یک انتظار ویژه‌ی دیگه هم ازتون دارم. شما آدم فهمیده و با تجربه‌ای هستی، من از شما انتظار دارم برید دانشگاه و تبیین کنید وضعیت رو. برای دانشجویان و همکاران برای مردم تبیین کنی. رأفت دستگاه امنیت و قضا رو براشون تبیین کنی. این انتظار زیادیه؟

به چهره‌ی همه حضار نگاه می‌کنم. جباری منتظر جواب است. در دلم لبخندی می‌زنم و با خودم می‌گویم وقت گرفتن تصمیم درست است، فرصت خوبی است و می‌توانم دینم را ادا کنم. به چشم‌هایش خیره می‌شوم، جواب می‌خواهد:

< چشم جناب دادستان. همینجا و در حضور شما، "کارشناس" محترم که کلی زحمت کشیدن و بزرگان مجلس قول می‌دم تمام سعیم رو بکنم و از این به بعد به جز تبیین کار دیگه‌ای نکنم!